روحِ نشاط

فارسی کورس برائے انٹرمیڈیٹ

منظور شدہ

جموّں و کشمیر یونیورسٹی

پبلشرز

علی محمّد اینڈ سنز تاجرانِ کُتب حبہ کدل سرینگر

بار اول ۱۰۰۰

قیمت 5/-

دیباچۂ روح نشاط

جب سے جموں و کشمیر یونیورسٹی کا قیام عمل میں آیا ہے۔ ایف۔ اے امتحان کیلئے فارسی کورس کی ضرورت شدت سے محسوس کی جارہی ہے۔ کیونکہ پنجاب یونیورسٹی کی کتاب سفینۂ ادب اول تو بہت پرانی پائمال اور پھیکی ہو چکی ہے۔ دوم تقسیم ہندوستان اور سیاسی حالات کی وجہ سے کشمیر میں نایاب ہے۔ سولن یونیورسٹی نے جو اس کی ملخص چھانٹی کیصورت میں چھپوائی ہے وہ انتخابات اور طباعت کے لحاظ سے صحیح مذاق سخن کی بدمزگی ہے۔ ساتھ اس میں ایرانی شعراء متاخرین کے کلام کی حد سے زیادہ کمی ہے۔ یہ کمی ناقابل معافی سہو و مجرمانہ غفلت تک پہنچ جاتی ہے۔ مزید یہ کہ کشمیر کے لئے اب وہ کورس بدلے ہوئے حالات کیوجہ سے موزون نہیں کیونکہ اسمیں اہل کشمیر کی فارسی کا کوئی نمونہ موجود نہیں ہے۔ اور نہ ہو سکتا ہے۔ ان تمام امور کے پیش نظر دوسرے کورس کا تیار کرنا بہت ضروری تھا۔ تاکہ وہ سفینۂ ادب کی جگہ پا سکتا۔ اس ضرورت کو پورا کرنے کے لئے روح نشاط کے عنوان سے فارسی کا یہ کورس پیش کیا جا رہا ہے۔ جو تمام قسم کی فارسی نثر و نظم و اصناف شعر و سخن کا مجموعہ ہے۔ اسکے تمام انتخابات ادوار کی ترتیب میں دئے گئے ہیں۔ ایرانی فارسی کے علاوہ ہندوستانی فارسی اور کشمیری فارسی بھی شامل کئے گئے ہے۔ تاکہ ایک ہی صنف سخن میں تینوں ملکوں کے فرق زبان و طرز تحریر و انشا و میل طبائع و سیل خیال کو جانچ لیا جائے۔ کوشش کی گئی ہے کہ انتخابات درست مذاق کے مطابق رنگین اور صحیح معنی میں روح نشاط ہوں۔ امید ہے کہ قارئین اس کورس کو اسم بامسمّٰی پائینگے۔ اصلی کمال ایک ذات خدا کو حاصل ہے۔ انسان کی کوشش اور اس کے نتیجہ میں اس کا ماحصل ہمیشہ نامکمل و ناتمام ہوتا ہے۔ توقع ہے کہ اس عذر خواہی سے یہ پیشکش قبول کی جائیگی۔ جائز اصلاح کے مخلصانہ مشورے شکریہ کے ساتھ لئے جائینگے۔ فقط

ناشر

فہرست مضامین

"چہار مقالہ"

موجوداتے کہ ہستند از دو بیرون نیست یا موجودے است
کہ وجود او بخود است یا موجودے کہ وجود او بغیر است آن
موجود را کہ وجود او بخود است واجب الوجود خوانند و آن باری
تعالی است کہ بخود موجود است پس ہمیشہ بودہ است زیرا کہ
منتظر غیرے نبود۔ و ہمیشہ باشد کہ قایم بخود است بغیرے۔ و آن
موجود کہ وجود او بغیر است ممکنُ الوجود خوانند و ممکن الوجود
چنان بود کہ مائیم کہ وجود ما از منی است و وجود منی از خون است
و وجود خون از غذا و وجود غذا از آب و زمین و آفتاب است
و وجودِ ایشان از چیزے دیگر و این ہمہ آنند کہ دی نبودند و فردا
نخواہند بود۔ و چون باستقصا، تامل کردہ آید این سلسلۂ اسباب
بکشد تا سببے کہ او را وجود از غیرے نبود و وجود او بدو واجب است

پس آفریدگار این همه اوست و همه از و در وجود آمده و بدو قایم اند۔ و چون درین مقام اندک تفکر کرده آید خود روشن شود که کلّی موجودات هستی اند به نیستی چاشنی داده واو هستی است بدوام ازل و ابد آراسته و چون اصل مخلوقات به نیستی است روا بود که باز نیست شوند۔ و نیز بنیان زمرهٔ انسانی گفته اند که هر چیزے باصل خویش باز شود خاصه در عالم کون و فساد۔ پس ما که ممکنُ الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجبُ الوجود است عینِ او هستی است۔

امّا باید دانست که این عالم را که در خلال فلک قمر است و در دایرهٔ این کرهٔ اول او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصوّر باید کرد که مقعر فلک قمر آتش است و فلک قمر گردِ او در آمده و در درون کرهٔ آتش هوا است آتش گردِ او در آمده و در درون هوا آب است هوا گردِ او در آمده و در درون آب خاک است آب گرد او در آمده و در میانِ زمین نقطه ایست موهوم که هر خطے که از و بفلک قمر رود همه برابر بکدیگر باشد و هر کجا ما فرود گوئیم آن نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیک تر است و هر کجا زبر گوئیم از فلک اقصیٰ را خواهیم یا آنچه بدو نزدیک تر است و آن فلکی است زبر فلک البروج و از آن سوی او هیچ نیست و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سپری گردد۔ امّا الله تبارک و تعالیٰ بحکمت بالغه چون خواست که درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصّه مر آفتاب و ماه را و کون و فساد اینها بحرکات ایشان باز بست۔ و خاصیت آفتاب آن است که چیزها را

بعکس گرم کند چون برابر باشد و بمیانجی گرمی برگشد یعنی جذب کند آب را به برابری گرم میکرد و بتوسط گرمی جذب بدنے دراز تا زمین را یک ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد گشت و ببالا بر رفت و طبع آب آن است که روا بود که سنگ شود چنانکه به بعض جایها معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها پدیدار آمد از آب بتابش آفتاب و زمین از آنچه بود درین پارهٔ بلندتر شد و آب ازو فرو دوید و خشک شد برین مثال که دیده مے آید پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بروی مسکن است +

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تاثیر کرد و از آن نقطهٔ موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب بمعونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر و برف و باران و رعد و برق و کواکب و هاله و زلزله و عیون گوناگون -

امّا چون روزگار بر آمد و ادوار فلک متواتر گشت و مزاج عالم سفلی نضجے یافت و نوبت انفعال بدان درجه رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهرے که نبات ازو ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی اورا چهار خادم آفرید و سر قوت ازین چهار خادم یکے آن است که هرچه شایسته او بود بدو می کشد و اورا

جاذبه خوانند ودوم آنکه هرچه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه میدارد واورا ماسکه خوانند وسوم آنکه آن مجذوب راهضم کند واز حالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود واورا هاضمه خوانند وچهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند واورا دافعه خوانند امّا ازین سه قوّت اول یکی قوتیست که اورا افزون کند بدانکه غذا در وی گستراند در گسترانیدن متناسب ومتساوی ودوم قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود تا باطراف میرسد وقوت سوم آن است که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت پدیدار آید وتخم دهد تا اگر اورا درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تا نظامِ عالم از اختلال مصون باشد ونوع منقطع نشود واورا قوّتِ مُولّده خوانند پس این عالم از عالمِ جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد وحکمت بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضاء کرد که این عالم ها بیکدیگر پیوسته باشد مترادف ومتوالی تا در عالم جماد که اول چیزی گِل بود ترقی همی کرد وشریفتر همی شد تا بمرجان رسید اعنی بُسد که آخرین عالم جماد بود پیوسته باولین چیزی از عالم نبات واوّل نبات خار بود و آخرین خرما وانگور که تشبه کردند بعالم حیوان این نخل خواست تا بار آورد وآن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه بگریزد وآن گیاهی است که چون بر تاک رز پیچد آن را خشک کند پس تاک ازو بگریزد وپس در عالم نبات هیچ شریفتر از تاک ونخل نیامد بدین علت که بفوق عالم خویش تشبّه کردند وقدم لطف از دایرهٔ عالم خویش

بیرون نهادند و بجانب اشرف ترقی کردند ؛

فصل

امّا چون این عالم بکمال یافت واثر آبای عالم علوی در امّهات عالم سفلی تاثیر کرد و نوبت بفرجهٔ هوا و آتش رسید فرزند لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوّت اورا درافزود یکے قوت اندریافت که اورا مُدرکه خوانند که حیوان وچیزها را بدو اندریابد۔ و دوم قوّت جنباننده که بتائید او حیوان بجنبد و بدانچه ملائم اوست میل کند واز انچه منافر اوست بگریزد واورا قوّت محرّکه خوانند۔ امّا قوّتِ مُدرکه منشعب شود بده شاخ پنج را از و حواس ظاهر خوانند و پنج را از و حواس باطن۔ حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم ۔ امّا قوت لمس قوّتے است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزے که مماس او شود اعصاب ادراک کند و اندریابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی امّا ذوق قوّتے است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهائے متحلّل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با او۔ و او جدا کند میانِ شیرین و تلخ و تیز و ترش وامثالِ آن ۔ امّا سمع قوّتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن صورتے را که منادی شود بدو از تموّج هوائی که افسرده

شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم برہم کوفتہ کہ از ہم کوفتن ایشان ہوا موج زند و علت آواز شود تا تادیہ کند ہوائے راکہ ایستادہ است اندر تجویف صماخ و مماس او شود وبدان عصب پیوندد وبشنود۔ امّا بصر قوتی است ترتیب کردہ در عصبۂ مجوّفہ کہ کہ دریابد آن صورتے راکہ منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملوّن بمیانجی جسمی شفاف کہ ایستادہ بود از و تا سطوح اجسام صقیلہ۔ امّا شم قوتی است ترتیب کردہ دران زیادتی کہ از مقدّم دماغ بیرون آمدہ است مانندۂ سرپستان زنان کہ دریابد آنچہ تادیہ کند بدو ہوائے مُستنشق از بوئے کہ آمیختہ باشد با بخارے کہ باو ہم آرد یا منطبع شدہ باشد درو باستحالت از جرم بوی دار ❖

فصل

امّا حواسِ باطنی بعضے آنند کہ صور محسوسات را دریابند و بعضے آنند کہ معانی محسوسات را دریابند۔ اوّل حسّ مشترک است و او قوتے است ترتیب کردہ در تجویفِ اوّل از دماغ کہ قابل است بذات خویش مر جملۂ صور تہا راکہ حواس ظاہر قبول کردہ باشد و در ایشان منطبع شدہ کہ بدو تادیہ کنند و محسوس انگاہ محسوس شود کہ او قبول کند۔ دوم خیال است و او قوتے است ترتیب کردہ در آخر تجویف مقدم دماغ کہ آنچہ حسّ مشترک از حواسِ ظاہر قبول کردہ باشد او نگاہ دارد و بماند درو بعد غیبت محسوسات۔ سوم

قوتِ متخیله است و چون اورا با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون
با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در
تجویف اوسط از دماغ و کار او آن است که آن جزئیات را که در
خیال است بایکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه
چهارم قوت وہم است و او قوتی است ترتیب کرده در نہایت
تجویف اوسط دماغ و کار او آن است که دریابد معانی محسوس را
که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتی که بزغاله فرق کند
میان مادر خویش و گرگ و کودک فرق کند میان رسن و مار
پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و او قوتے است ترتیب
کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وہمی دریابد از معانی
نامحسوس او نگاه دارد و نسبت او بقوت وہم ہمان نسبت است
که نسبت قوت خیال است بحسّ مشترک۔ امّا آن صورت را نگاه
دارد و این معانی را۔ امّا این ہمه خادمانِ نفس حیوانی اند۔ و او جوہرے
است که منبع او دل است و چون در دل عمل کند اورا روح حیوانی
خوانند و چون در دماغ عمل کند اورا روح نفسانی خوانند۔ و چون در
جگر عمل کند اورا روح طبیعی خوانند و او بخارے لطیف است که از
خون خیزد و در اعلیٰ شرائین سریان کند و در روشنی مانند آفتاب
بود و ہر حیوانے که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده که از ایشان
منشعب شده است اورا حیوانِ کامل خوانند و ہر چه کم دارد ناقص
بود چنانچه که مور که چشم ندارد و مارے که گوش ندارد و او را مادرزاد کر خوانند

اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست واو کرمی است سرخ که اندر گل
جوی بود او را گل خواره خوانند و بما وراء النهر غاکِ کرمه خوانند اول حیوان
او است و آخر نسناس و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد
منتصب القامه الفی القد عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد
هر کجا آدمی را ببیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره همی کند و چون بیگانه
از آدمی ببیند بگریزد و از و گویند تخم گیرد - پس بعد انسان از حیوان
او شریفتر است که بچندین چیز با آدمی تشبه کرد یکی ببالای راست
دوم به پهنای ناخن سوم بموی سر - اما چون در دهور طوال و مرور
ایام لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرجه رسید که میان عناصر و
افلاک بود انسان در وجود آمد هر چه در عالم جماد و نبات و حیوان بود
با خویشتن آورد و قبول معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر همه حیوانات
بادشاه شد و جمله را در تحت تصرف خود آورد از عالم جماد جواهر و زر و
سیم زینت خویش کرد و از آهن و روی و مس و سرب اوانی و
عوامل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی
ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمّال کرد و از هر سه عالم دار و ها بر گزید
و خود را بدان معالجت کرد این همه تفوّق او را بچه رسید بدانکه معقولات
را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت و خدای را بچه بشناخت
بدانکه خود را بشناخت پس این عالم بسه قسم آمد یک آن است که نزدیک است
بعلم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که اخود همّت ایشان بیش از ان
نرسد که تدبیر معاش کنند بجذب منفعت و دفع مضرّت باز یک قسم

اہل بلاد و مداین اند کہ ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرفت و صناعات بود و علوم ایشان مقصود بود بر نظام این شرکتے کہ ہست میان ایشان تا انواع باقی ماند۔ باز یک قسم آنند کہ ازین ہمہ فراغتے دارند لیلاً ونہاراً سرًّا وجہارًا کار ایشان آن باشد کہ ماکہ ایم و از چہ در وجود آمدہ ایم و پدید آرندۂ ما کیست یعنی کہ از حقایق اشیاء بحث کنند و در آمدنِ خویش تامل و از رفتن تفکر کہ چگونہ آمدہ ایم و کجا خواہیم رفتن و باز این قسم دو نوع اند یکے نوع آنند کہ باستاد و تلقف و تکلف و خواندن و نبشتن آنکہ این مامول رسند و این نوع را حکما، خوانند و باز نوعے آنند کہ بے استاد و نبشتن بمنتہای این فکرت برسند و این نوع را انبیاء، خوانند و خاصیت نبی سہ چیز است یکی آنکہ علوم داند نا آموختہ و دوم آنکہ از دی و فردا خبر دہد نہ از طریق مثال و قیاس و سوم آنکہ نفس او را چندان قوت بود کہ از ہر جسم کہ خواہد صورت ببرد و صورت دیگر آرد و این نتوانند الا آنکہ او را با عالم ملائکہ مشابہتے بود پس در عالم انسان ہیچ ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود کہ ہر چہ ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد کہ ایشان نہ دارند یعنی پیوستن بعالم ملائکہ و آن زیادتی را بجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکہ شرح کردیم و تا این انسان زندہ بود مصالح دو عالم بلغت ہمی نماید بفرمانِ باری عزّ اسمہ و بواسطۂ ملائکہ و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آید از اشارات باری عزّ اسمہ و از عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش و ویرا نائبے باید ہر آئینہ تا شرع و سنت او بر پای دارد و این کس باید کہ افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود

تا این شریعت را احیا کند و این سنّت را امضا نماید و او را امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتوانند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل لابد او را نائبان یابند که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کند لابد سائسی باید و قاهری لوازم آید آن سائس و قاهر را ملک خوانند یعنی بادشاه و این نیابت را بادشاهی پس بادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عزّ و جل و خوش گفته درین معنی فردوسی ؎

چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یک انگشتری

پس بعد از پیغامبری هیچ عملی گرانتر از بادشاهی و هیچ عملے قوی تر از ملک نیست پس نزدیکان او کسانی بایند که حلّ و عقدِ عالم و صلاح و فساد بندگانِ خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکے از ایشان افضل و اکمل وقت باشند ۔

"از چهار مقاله"

تاریخِ بیهقی

نامه بنام ارسلان خان

بر خان پوشیده نگردد که ایزد عزّ ذکره را تقدیر هاست نونده
چون شمشیر برنده که روش و بُرش آن توان دید و آنچه ازان پیدا
خواهد شد درنتوان یافت وازین است که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر
گردد که نتوان دانست درحال که از شب آبستن چه زاید و خردمند
آنست که خویشتن را درقبضۂ تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش و عدّت
که دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد عزّ ذکره باز گذارد و خیر و شر و
نصرت و ظفر از وی داند که اگر یک لحظه از قبضۂ توکل بیرون آید و کبر و
بطر را بخویشتن راه دهد چیزے بیند که به هیچ خاطرے ناگذشته وادهام
بدان نارسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم بر عقیدۂ
صادق و نیتے درست و اعتقادے پاکیزه که مارا درهر حال ملعین و
دستگیر باشد و یک ساعت بلکه یک نفس مارا بما نگذارد و بر نعمتے که
دهد دستدنی که بیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش

آریم و دست بتماسک وی زنیم تاہم نعمت زیادہ گردد بشکر وہم
ثواب حاصل آید بصبر در قریب دو سال کہ رایت ما بخراسان بود از ہر چہ
رفت و پیش مے آمد و کام و ناکام و نرم و درشت خان را آگاہ کردہ
مے آمد و رسم مشارکت و مساہمت در ہر بابے نگاہداشتہ مے آمد کہ مصافات
بتحقیق میان دوستان آنست کہ ہیچ چیز از اندک و بسیار پوشیدہ
داشتہ نیاید و آخرین نامہ کہ فرمودیم باسواری چون نیم رسولی از طوس
بود بر ہیچ منزل از نشاپور و باز نمودیم کہ انجا قرار گرفتہ ایم با لشکرہا کہ
انجا سرحدہا است بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و ہرات تا بنگریم
کہ حکم حال چہ واجب کند و نوخواستگان چہ کنند کہ باطراف بیابانہا
افتادہ بودند و پس ازان کہ سوار رفت و شش روز مقام بود رای چنان
اقتضاء کرد کہ جانب سرخس کشیدیم چون انجا رسیدیم غرۂ رمضان بود
یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزے نگاشتہ بد انجا بیگاہ
رسید کہ یک ذرہ گیاہ بدینارے بمثل نی یافتند نرخ خود بجا بیگاہے
رسید کہ پیران مے گفتند کہ درین صد سال کہ گذشت مانند آن یاد ندارند
منی دیک من) آرد بدہ درم شد و یافت وجود گاہ بچشم کسے نمیدید تا
بدین سبب رنجے بزرگ بر یک سوارگان و ہمہ لشکر رسید چنانکہ در حشم
خاص ما یا بسیار عدت کہ ہست خللے بے اندازہ ظاہر گشت توان دانست تعداد
کہ ازان اولیا و حشم و خدم مردم بر چہ جملہ باشد و حال بدان منزلت رسید
کہ بہر وقتے و بہر حال میان اصناف لشکر و سرایان لجاج و مکاشفت
میرفت بحدیث خوردن و علف و ستور چنانکہ این لجاج از درجۂ سخن
بگذشت و بدرجۂ شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان کہ

ایشان را ابند رجه نهاده ایم تا در رهمات رای زنند با ما و صواب و صلاح را
باز نمایند بتعریض و تصریح سخن امیگفتند که رای درست آنست که سوی
هرات کشیده آید که علف انجا فراخ یافت بود که بهر جانبے از ولایت
نزدیک است و واسطهٔ خراسان و صلاح آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و
ستیزه گرفته بود وازان جهت که کار با نوخاستگان پیچیده مے ماند
خواستیم که سوی مرو رویم تا کار بر گذارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود
که نا کام مے بایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دلها
گواهی میداد که خطای محض است راه نه چنان بود که مے بایست واز
بے علفی و بے آبی و گرما در ریگ بیابان و در سه چهار مرحله که بریده آمد
داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر در منازل بر داشتن و
علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها وآن داوریهای اعیان حشم که
مرتب بودند در قلب و در میمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین میدادند و
چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نشست و هر روزے بلکه هر ساعتے
قوی تر مے بود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل بر داشتیم تا فلان
جای فرود آئیم فوجے از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند
و در پریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزے ربایند حشم ایشان را
نیک باز مالیدند تا بمرادے نرسیدند وآن دست آویز تا نماز شام بداشت
که لشکر بتعبیه میرفت و مقارعت و کوشش میبود اما جنگے قوی بپای
نمیشد چنانکه بابیست بسر سنان مے بیامدند و مقاتله نمے بود که اگر مردمان
ما کارے بجد تر پیش مے گرفتند مبارزان لشکر بهر جانبے نبرد مے کردند
مخالفان دمے در رمیدند وشب را فلان جائے فرود آمدیم خللے نا افتاده

تا مداری کم ناشده و آنچه بیابیست ساخته شد از دراجه و طلیعه نادر
شب و تاریکی نادره منقاد و دیگر روز هم بر این جمله رفت و بمرو نزدیک
رسیدیم روز سیم بالشکر ساخته ترد و تعبیه تمام علی الرسم فی مثلها حرکت
کرده آمد و رهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقان بگذشته شود بریک
فرسنگ که رفته شود آب روانست و حرکت کرده آمد و چون بحصار
دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود
مخالفان بینباشته بودند و کور کرده ناممکن نگردد انجا فرود آمد مردمان
دندانقان بدر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب
تمام دهد و اگر انجا فرود آیم چاهها که بیرون حصار است نیز سرباز
کنند و آب تمام باشد و خلعے بگفتند و روز سخت گرم ایستاده بود صواب
جز فرود آمدن نبود اما مے بابیست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند
از انجا بکندیم یک فرسنگے گرانتر جویهای خشک و عفج پیش آمد و رهبران
متحیر گشتند که پنداشتند انجا آبیست که به هیچ روزگار کسے آن جویها را
بے آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست
نهاده بگسست واز چهار جانب مخالفان نبرد کردند سخت قوی چنانکه
حاجت آمد ما بتن خویش از قلب پیشکار رفتیم حملها به نیرو رفت از
جانب ما و اندیشه چنان بود که گردوسهای میمنه و میسره و جناحها بر حال
خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر
آمدند و ستور هر کس که مے یافتند مے ربودند تا بر نشینند و پیشکار آیند
لجاج آن ستور ستدن و بکدیگر را پیاده کردن بجایگاهے رسید که در
یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را

بغنیمت گرفتند وحالی صعب بیفتاد که از دریافت ما وآنچه نامداران
عاجز ماندند وبخصمان ناچار آلتی وتجملی که بودے بابست گذاشت
وبرفت ومخالفان بدان مشغول گشتند وما براندیم یک فرسنگی تا
بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم وجمله اولیا وحشم ما از برادران
وفرزندان ونامداران وفرمانبرداران آنجا رسیدند در ضمان سلامت
چنانکه هیچ نامدارے را خللی نیفتاد وبرا اشارت کردند که بباید رفت
که این حال را در نتوان یافت ما را این رای صواب آمد چون براندیم
روز هشتم بقصبهٔ غرجستان آمدیم وآنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان
سرای وجمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور نماند وکسانی ماندند
از پیادگان درگاه وخرده هر دم که ایشان را نامی نیست واز غرجستان
براه رباط بری وجبال هرات وجانب غور بحصار ابو العباس
بو الحسن خلف آمدیم که وی یکی است از بندگان دولت ومقدمان
غور وآنجا آسایشی بود وسه روز آنجا براین رباط آمدیم که بر شش
هفت منزلی غزنین است ✤

﴿ تاریخ بیهقی ﴾

قابوس نامه

حکایت

چنان شنودم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه برود درراه دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی با من تا بگرمابه روم دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن در گرمابه نتوانم آمد که شغلی دارم تا بنزدیک گرمابه با وی برفت بسر دوراهی رسیدند و این دوست پیش از آنکه دوست را خبر دهد باز گشت و براهی دیگر برفت اتفاق را طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش از قضا این باز نگریست آن مرد طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست اواست صد دینار در آستین داشت بر دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد گفت ای برادر این امانت است بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن باز دهی طرار زر از وی بستاند وهم انجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و راست برفت طرار وی را باز خواند و گفت

اے جوان مرد زر خویش باز ستان پس برو کہ من امروز از شغل خویش باز ماندم از جہت امانت تو مرد گفت این امانت چیست و تو چہ بودی طرار گفت من مردے طرارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طراری چرا از من نبردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر ہزار دینار بودی از تو نیندیشیدمے و باز ندادمے ولیکن تو بزنہار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد کہ بزنہار بمن آمدی من بر تو ناجوانمردی کردمی شرط مروت نبودے۔

اما اگر بکسے ودیعتے نہی پنہان منہ نہ کسے خزانہ دار تست و نہ کسے چیزے از تو بخواہد ستد و بے دو گواہ عدل پیش کسے چیزے منہ و بدانچہ دہی حجتے ازوی بستان تا از داوری رستہ باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش کہ دلیری بداوری اندر نشان ستمگاریست تا بتوانی ہرگز سوگند بدروغ و راست مخور و خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتے سوگندے بایدت خورد چنانکہ مردمان را افتد ترا بدان سوگند راستگوی دارند و ہر چند توانگر باشی ذن آسان و نیکنام و راستگوی نباشی خویشتن را از جملۂ درویشان دان کہ بدنامان و دروغ زنان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند کہ امانت را کیمیای زر گفتہ اند و ہمیشہ تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوی و امین باش کہ مال عالم راستگویان و امینان راست و بکوش کہ فریبندہ نباشی خاصہ در ستد و داد کہ مردم را در ستد و داد توان شناخت و جہد کن کہ فریفتہ نشوی خاصہ در ستد و داد کہ از بہر شہوت بود۔

اگر خواهی مفلس نگردی از سود ناکرده خرج مکن واگر خواهی که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن سود زیان باشد بپرهیز- واگر خواهی که با خواسته بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و در همه کارها تهوّر مکن - دوم جاهلی است اندر هیچ کار از اصلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم احمقی است و در همه کار صبور باش که صابری دوم عاقلی است- چون کار بر تو پوشیده شود و شغل تو بر تو بسته شود زود برسر رشته شو وصبور باش تا روزیکه کار پدید آید که هیچ کارے بشتاب زدگی نیکو نشود -ناکردنی مکن و ناگفتنی مگو که هرکس آن کند که نباید کردن۔ آن بیند که نباید دیدن۔

اندیشه کن بکار دوستان بتازه داشتن رسم هدیه و مردمی کردن زیراکه هرکه از دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند-پس مرد همیشه بے دوست بود و چنین گویند که دوست دست بازدارندهٔ خویش بود- و عادت مکن هروقت دوستی گرفتن زیراکه با دوستان بسیار عیب هائی مردم پوشیده نگردد و هنرها گسترده ولیکن چون دوست نوگیری پشت بر دوستانِ کهن مکن- دوست همی طلب و دوستان کهن را برجای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوستِ نیک گنجے بزرگست- دیگر اندیشه کن از مردمانے که با تو براه دوستی روند و نیمه دوست باشند با ایشان نیکوئی و کارسازی کن و با هر نیک و بدی با ایشان مشفق باش تا چون از تو همی مردمی بینند دوست بیکدل شوند که اسکندر را پرسیدند بدین مایه روزگار چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف

و جمع کردن دوستان بتعهّد و انگاه اندیشہ کن از دوستانِ دوستان که دوستانِ دوستان از جملۂ دوستان باشند و بترس از دوستے که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد۔

بشوای برادر از اندوست دست ۔ که با دشمنانت بود ہم نشست

پس باک ندارد بد کردن با تو از قبل دشمنِ تو۔ و بترس از دوستے که دوست ترا دشمن دارد و از دوستے که از تو بے بہانہ و جُتے بگلہ شود بیز بد وستی وی طمع مکن۔ و اندر جہان بے عیب کس را مشناس۔ اما تو ہنر مند باش که ہنر مند کم عیب بود۔ و دوستِ بے ہنر مدار که از دوست بے ہنر فلاح نیاید و دوستان قدح از جملۂ ندیمان شناس نہ از جملۂ دوستان که انیان دوست قدح تو باشند نہ دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان و باہر دو گروہ دوستی کن۔ با نیکان بدل دوست باش۔ و با بدان بزبان دوستی نمای که دوستی ہر دو گروہ ترا حاصل شود که نہ ہمہ حاجتے بہ نیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگرچہ براہ بردن تو نزدیک بدان بنزدیک نیکان ترا کاستی فزاید چنانکہ راہ بردن بہ نیکان نزدیک بدان آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاہدار که خود دوستی ہر دو قوم ترا حاصل شود۔ امّا با بیخردان ہرگز دوستی مکن که دوستی بے خردان بتر بود از دشمنی با خردان که دوست بے خرد بدوست آن بد کند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم ہنری و نیک عہد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان ہنرہا معروف و ستودہ نشوی که آن دوستان بآن ستودہ باشند۔ و تنہائی دوستر دار از ہمنشینِ بد۔ حق دوستان و مردمان نزدیک خویش ضائع مکن تا سزاوار ملامت

نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان دیگر ناشناسنده کردار نیکو. بدانکه مردم را بدو چیز بتوان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را اگر تنگدستی رسد چیز خویش ازو دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی برنگردد یا آن وقت که دوستی از آن او ازین جهان بیرون شود او فرزندان دوست خویش را و خویشاوندان و دوستان آن دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت بزیارت تربت آن دوست رود و حسرت بخورد و بر دوستان بامید دل منه که دوستان بسیار دارم دوست خاص خویشتن خود باش از پس و پیش خویشتن نگر و باعتماد دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو دوستتر کس نبود و دوست بفراخی و تنگی آزمای. بفراخی به زر و حرمت و تنگی بسود و زیان. دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست و یاد دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی و فی الجمله دوست آنرا دار که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن شود ترا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب کی درویش را خود کس دوست نباشد خاصه توانگران دوست بدرجه خویش گزین و اگر توانگر باشی دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی مردمان دل استوار مدار تا کارهای تو استوار بود. و اگر دوستی بی جرمی دل ز تو برداشت باز آوردن او مشغول مباش که نیرزد و از دوست طامع دور باش که دوستی وی با تو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم حقود هرگز دوستی مدار که مردم حقود دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حقود نشود چون همیشه آزرده و کینه ور باشد دوستی تو اندر دل وی کی باشد *

{قابوس نامه}

مُناجات نامۂ خواجہ عبداللہ انصاری

دوست را از در بیرون توان کرد امّا از دل نتوان کرد۔ درویشی چیست ظاہرے بے رنگ و باطنے بے جنگ درویش نہ نام دارد و نہ ننگ۔ دنیا بر خلق پاشد و درون کس نخراشد و زندۂ جاوید باشد این منزلت نہ در خرقہ و پوشش کلاہ است۔ این سعادت بپوشش دلِ آگاہ است۔ اگر بر روی آب روی خسے باشی و اگر بہوا پری مگسے باشی۔ دل بدست آر تا کسے باشی۔

سخن را بجز راستی نباید گفت و راست را نباید نہفت۔ آہستہ باید بود۔ لیکن دانستہ باید بود۔ دانستہ بخرابات شدن رواست۔ و نادانستہ بمناجات رفتن خطا است۔

بترس از کسے کہ ترسد و آنچہ کند از کس نپرسد۔ عیب پوش باش نہ عیب جوی۔ اگر نیکی از کسے نگوئی بارے بدیش مگوی وای برحال آن کس کہ از روی ہوا و ہوس روز سرمست سر دست و شب در خواب غرور است بیہات بیہات۔ زہے خرابی اوقات

به کودکی پستی و بجوانی مستی و بپیری سستی اندیشه کن اے مسکین که خدارا کے پرستی۔ دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید این دم عزیز دار که نپاید۔

وظیفهٔ خردمندی دانش آموختن و بینش اندوختن است تا آنچه پیش آید بدلائل بداند و هر حجابے که در راه افتد بدراند۔

{مناجات خواجه عبدالله انصاری}

نامهٔ خسروان

هوشنگ

پور سیامک پسرزادهٔ کیومرس بادشاهے بود با دانش و خرد بسے نامه در دانشوری نگاشته که یکے از آنها را جاویدان خرد گویند - برخے از آنرا حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی درآورده دیدار آن نگارش نشانه ایست از نیروی دانش او - پارسیان برآنند که پیمبرے داشته واز بسیاری دادگستری او را دادنی نامیدند واین گروه نخستین بنام بادشاه و دین است که پیشدادیاں مے نامند برخے او را ایران نامند واین کشور را بنام وی خوانند پارس و زردشتِ نخستینش نیز گفته اند - پارسیان گویند ادریس پیمبر او است سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد دیهیم بر سر نهاد - آهن از سنگ بیرون آورد واز آن ساز جنگ ساخت - از پشم و پوست روباه و سمور زیرانداز کرد کاریزها درآورد بر آبادی استخر که پای تخت بود بفزود و دو شهر ساخت شوش و بابل اگرچه برخے برآنند که بنیادِ بابل از ضحّاک است روزے جای نشین خود طهمورث را خواست وگفت اے فرزند دلبند مرا

براستیِ رای و درستی پیمان وزیرکی هوش وبسیاریِ دانش توامیدی بزرگ است. پیداست که در نهادت نگارش دانائی است وآمادهٔ شهرباری پس ازمن نوئی اینک کشور بتو گذاشتم ونرا به نگهداری مردمان برگماشتم این بگفت به دخمهٔ نیاگان خود شتافت و دران جایگاه تا هنگامیکه جهان ناپایدار را پدرود گفت به پرستش یزدان پرداخت. از اندرزهایِ اواست که درجاویدانِ خرد مے فرماید وآن نامه ایست که هوشنگ نگاشته.

اندرزها

آغاز وانجام سویِ یزدان پاک است. وباری ازواست ستایش اورا سزاست. هرآنکه آغاز راشناخت ستایش پیشه کرد. وآنکه از انجام آگاهی یافت بنده شد. هرکه باری ازو دانست فروتن گشت. کسی که از داد و دہش وی آگاه شد به بندگی گردن نهاد واز سرکشی چشم پوشید. فرمود بهترین چیزے که خدا به بنده رسد دانش این جہان وآمرزش آن جہان است. خوشترین آرزوی که بنده از خدا دارد تندرستی است نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک. نیکو کارہا چارگونہ است دانش و دوست داشتن آن. پرہیزگاری. پاک منشی. دانش دانستن آئین است و دوست داشتن آئین ست و دوست داشتن دانش بکاربردن آن و پرہیزگاری شکیبائی اوست پاک منشی نابودی خواہش ہا. فرمود ہرکیش مانند خانہ ایست کہ در پایہای چند برپا ماندہ باشد ہرگاہ برپایہٴ زیان رسد بہ آبادی آن نکوشند بزودی پایہای دیگر ویران شود وآبادی آن خانہ دشوار گردد.

پس اگر یکی ازینها دیگر بویرانی کشد کیش بجای نماند. فرمود که خوی بندگان یزدان بجا آیه پسندیده برجاست دانش و بردباری و پاکدامنی و داد. دانش به نیکوئی دست یافتن به نیکوئی است و دانش به بدکاری برای پرهیز ازان است دانش و کردار چون جان تن اند. دانش بیخ است و کردار بر. دانش پدر است و کردار پسر. دانش بی کردار پسندیده نباشد. کردار بی دانش بانجام نرسد. نیز فرموده که توانگری در بی نیازی است و آسایش در گوشه نشینی. آزادی در گذشتن از خواهش های زیانکار و راستی در درستکاری و بزرگواری در بی خواهشی هم گفته است بیرون آور آزمندی را از دل خود تا باز شود بند پای تو و آسایش یابد تن تو. میفرماید ستمکار پشیمان است اگرچه ستایشش کنند و ستمکش آسوده است اگرچه سرزنشش نمایند. فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری. سپاسداری بی نیاز است اگرچه برهنه باشد بسیار جو اگر همه گیتی از دست درویش است. آزمند اگر همه دارای جهان باشد تنگدست است. دلیری بزدلی است و پا نهادن در کارهای بزرگ و شکیبا بودن از رنجهای دردناک ناپسندیده سرزنش به بخشش بجا جوانمردی است خودداری در نیرومندی بخشایش است و بیش بینی هنگام استواری کار. میفرماید هنگام آسایش در دست اندوه و آسایش زیر بار رنج است. فرمود مردنت نزدیک است و در دست تو نیست روز و شب با تندی درگذرند و می نگذرد که روزگار بگذرد. میفرماید گرامی دار مرگ خود را و پیوسته نگران باش او را. فرمود هنگامیکه آسایش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش. دمیکه از آسایش خوشنود گردی

اندوہگین باش از رنج کہ بازگشت آسایش بسوی او است۔ و دیگر گفتہ نرمی بہتر از سختی و آہستگی خوشتر از شتاب کردن است گوید ہنگامیکہ بادشاہ زبردست شود اندیشہ اش کج گردد و راستی ازو پوشیدہ ماند شنوندہ را ننگ نیست کہ سخن گویندہ را نیوشد۔ نگرد چہار جا نخستین گوید نادانی در بردن رنج شکیبا است۔ دوم خردمندی باکسے کہ با دنیکی کردہ باشد دشمنی کرد۔ سوم زن زشتکار پردہ دار است۔ چہارم آزمند باندکی شکیبا است۔ میفرماید سہ زیان است کہ چارہ پذیر نیست دشمنی خویشان رشک ہمسران۔ خواست خسروان باندوختہ دیگران۔ سہ نکوکاری است کہ زیان پذیر نیست پرستش دانایان یزدان را۔ شکیبائی دانشوران۔ داد و دہش بزرگان۔ و دیگر سہ چیز است کہ بسری ناپذیر است تن آسانی۔ زندگانی۔ اندوختنی ۞ فرمود رنجے را کہ یزدان فرزند چارہ ندارد بہترین داروہای آن مرگ است۔ بدترین اندوہ ہا خواہش زیستن این جہان۔ و گفتہ سہ چیز در گیتی خوشی است و سہ چیز اندوہ۔ شکیبائی بہر چہ پیش آید اندوہ روزی فردا نخوردن۔ پاس نیکوکاری۔ رنج آزمندی۔ خواست از مردمان۔ آرزوی چیزے کہ پشیمانی آرد۔ فرمود چہار چیز بخشایش است بنیاد نہادن۔ زن خواستن۔ زر دادن۔ و آرستہ بودن۔ و چہار چیز رنج است زن و فرزند بسیار۔ تنگدستی۔ ہمسایہ بد۔ زن نافرمان و سختیہای چہار است پیری و ناتوانی۔ بیماری کہ در زاد و بوم خویش نباشد۔ وام فراوان۔ دوری راہ پیادگی۔ و گفتہ زن نیک آسایش مرد و آبادی خانہ و یاری دہندہ بر نیکوکاری است۔ فرمود کسے کہ نتواند چنین کارہا کند او را مرد نتوان گفت۔ بازن کارزار کند و بیروزی نیابد۔ بنیاد نہد جائے را

و بانجام نرساند - کشت کند و نه درود - و سه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ویرانی جهان - دیگرگون شدن آن - رنجهای او که چاره پذیر نیست - دو چیز است که فراموش نباید کرد خدا - مرگ و دو چیز است که از یاد باید برد نیکی که به کسے کنی - بدی که کسے بتو کند - نیز گوید نه بآرزو بے نیاز توان شد و نه بخود آرائی جوان - و نه بدارو تندرست - اگر ترا چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود تا نے که از کار خود بدست آری پایداری در دوستی راستگوئی - پاکدامنی - فرمود شش چیز در جهان کامرانیست خوراک گوارا - فرزند نیک - زن همراه - همنشین مهربان سخن راست - دانش فراوان - فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر گران بها نتوان ساخت - نیز از اوست که سه چیز در سه جا سودمند است گذشت در هنگام گرسنگی - خودداری در خشم - بخشش در تنگدستی - گوید خردمندان را چیز نیامدنی امید نیست و چیز برا که در خور خود ندانند نخواهند و کاری را که نتوانند بگردن نگیرند فرمود هشت چیز از بے آزمایشی است خشم بے مایه بخشش بیجا - رنج در تبه کاری - نشناختن دوست از دشمن - راز گفتن با بیگانه - گمان نیک در باره مردم نیازموده - باور کردن سخن بیخبردان - بسیار گفتن در هنگامیکه سود نه بخشد فرمایش اوست که هرکس به گنگاش کار کند همواره آسوده است بدوستی پادشاه مناز که نزدیکان او با تو دشمنی ورزند - فرمود پادشاهی راستی نشاید چون او نگهبان کشور است و شایسته نیست که نگهبان را دیگرے نگهداری کند - میفرماید در هیچ جا از ین گفتار دور مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است بس بپرهیز از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن خود کنی اندازه دیگران برائے تو لشابد *

{نامه خسروان}

مرزبان نامه

سعد الدین وراوینی

داستان رائے هند با ندیم

رائی هند را ندیمے بود هنرور دانش پرست وسخن گذار که هنگام محاوره دُر در دامن روزگار ریختی وهر دو ظروف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی واز سبک روحی ومحبوبی چون حبة القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی. واز مقبولی و بهنشینی چون انسان العین در همه دیدهایش جای کردندی روزی درمیان حکایات از نوادر وعجایب بر زبان او گذشت که من مرغی دیده ام آتشخوار که سنگ تافته وآهن گداخته فرو خوردی. ندماء مجلس و جُلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه تکذیب او زبان بگشودند وهرچند به براهین عقل و دلائل علم جواز این معنی مینمود سود نمیداشت وچون حوالت بخاصیت میکرد که آنچه از سرّ خواص وطبائع درجواهر و حیوانات مستودع آفریدگار است جز واهب صور وخالق مواد کس نداند وهر که ممکن از محال نشناخته باشد اگرچه وهم او از تصوّر این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی آید. با خود اندیشه کرد که جواب این شبهت از پیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس برنتوان

گرفت همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد
و مدتی دراز از منازل و مراحل می نوشت و مخاوف و مهالک می سپرد
تا آن جایگاه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد و در کشتی مستصحب
خویش گردانید و سوی کشور هندوستان منصرف و توفیق سعادت رفیق
راه او آمد تا در ضمانت سلامت نزدیک درگاه شاه آمد. شاه از آمدن
او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا و ثنا را
اقامت کرد. رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست
گفت فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخواره دیده ام
مصدق نداشتند و از آن استبعاد بلیغ رفت نخواستم که من مهذار
گزاف گوی و بکثار باد پیمائی باشم و دامن احوال من بقذر هذر آلوده شود
و نام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ باف ترفند تراش برآید برخاستم
و به بغداد رفتم تا بمدرقهٔ اقبال شاه و مدد همم او بمقصد رسیدم و با مقصود
باز آمدم و اینک مرغی چند آتشخوار آوردم تا آنچه از من به خبر شنیدند
بعیان به بینند. و نقشی که در آئینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی شد از تختهٔ حس
بصر برخوانند. رای گفت مردی که بپیرایهٔ خرد و بپیرایهٔ دانش آراسته
بود جز راست نگوید. لیکن سخنی که در اثبات آن عمری یکساله صرف باید
کرد ناگفته اولیتر.

{از مرزبان نامه}

کلیله دمنهٔ بهرام شاهی

از نصر بن عبد اللہ۔ وفاتش مابین ۵۵۹-۵۵۳ ھ

اگر کسے را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزے ده بار اعضای تو از ہم جدا مے کنند و بقرار اصل و ترکیب معهود باز مے برند تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند و این مدت به امید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد۔

ہر که از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعہد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد درویش شود۔

مال را ہر کسے بدست آرد رنجش اندر نگاہداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد۔

بجو بر گیری از کوه و ننہی بجای سرانجام کوه اندر آید زپای

و اگر در حفظ و تثمیر جد بنماید و خرج آن بے وجه کند پشیمانی آرد و زبانِ طعن در وی کشاده شود۔ و اگر مواضع حقوق بامساک نامرعی دارد بمنزلت

درویشی باشد از لذات دنیا محروم و با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد.

مراتب میانِ اصحاب مروّت و اربابِ همّت مشترک و متنازع است هر که نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضیع بمنزلتی رفیع میرساند. و هر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجهٔ عالی بر تبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است و فرود آمدن از مراتب عز اندک عوارض که سنگی گران را بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشم زیادت بر زمین توان انداخت. چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند و صاحب همّت روشن رای را کسب معالی کم نیاید و عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد.

واجب است بر کافهٔ خدم و حشم ملک که آنچه ایشانرا فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و بر اندازهٔ رای و رویت و اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که در پردهٔ خاک نهانست هیچکس در پرورdن وی سعی ننماید چون نقاب خاک از چهره بگشاد و روی زمین را زیور زمرّدین بست معلوم گردد که چیست لاشک آنرا بپرورند و از ثمراتِ آن منفعت گیرند و هر که هست بر اندازهٔ تربیتِ ملک از او فایده بر تواند داشت نشاید پادشاهان را که هنرمندانرا بخمول و اتلاف فرو گذارند و بی هنران را بوسائل موروث بی هنر مکتسب

اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملک از ہر یک چه آید و کدام مہم را شاید که اگر بے ہنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارہا راہ یابد و اہل ہنر ضایع مانند۔

آوردہ اند کہ روباہے در بیشہ مے رفت انجا طبلے دید در پہلوی درختے افگندہ و ہرگاہ باد بجنبے شاخ درخت بر طبل رسیدے آواز سہمناک بگوش روباہ آمدے چون روباہ ضخامت جثہ بدید و مہابت آواز بشنید طمع در بست کہ گوشت و پوست او فراخور آواز باشد مے کوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستے بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم کہ ہر کجا جثہ ضخیم تر و آواز ہایل تر منفعت آن کمتر۔

خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاہدت کرد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کردہ باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام بگیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد بارے بجمعیت و مردانگی و شہامت او مطعون نگردد و با سعادت شہادت او را ثواب مجاہدت فراہم آید۔

آوردہ اند کہ در آبگیرے از راہ دور و از گذر یان و تعرض ایشان مصئون سہ ماہی بودند دو حازم و یکے عاجز از قضا روزے دو صیاد بران سو گذشتند با یکدیگر میعاد نہادند کہ دام بیاورند و ہر سہ را بگیرند و ماہیان این سخن بشنودند آنکہ حزمے داشت و بارہا دست برد زمانۂ جانی و شوخ چشمی سپہر غدار دیدہ بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شدہ بود یک روی بکار آورد و از ان جانب کہ آب آمدے بر فور بیرون شد درین میان صیادان برسیدند و ہر دو جانب آبگیر محکم بہ بستند آن دیگرے

که تجربتی داشت از پیرایهٔ خرد عاطل بود و از خبرت و تجربت بی بهره با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلت است هر چند تدبیر هنگام بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرات رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکاید دشمن تاخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندانست پس خود را مرده ساخت صیادان فهمیدند که مرده است او را بینداختند و او خویشتن بحیله در جوی افگند و جان بسلامت برد و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد.

خردمند در جنگ شتاب نکند و مبادرت و پیشدستی و مسابقت روا ندارد و مباشرت خطرهای بزرگ با اختیار صواب نبیند و تا ممکن گردد اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد خصم در آیند و دفع منافست بمجاملت اولیتر شناسد و دشمن ضعیف را خوار نشاید دانست که اگر بقوت و زور در ماند بحیلت و مکر فتنه انگیزد و استیلاء نماید غایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران و توقع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی.

از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگرچه دوستی و قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگرچه در تعهد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدو نماید و روز وفاداری و آزرم چون شب تار گرداند و صحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگرچه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد و از محاسن عقل و خرد او

اقتباس مے باید کرد و از مقابح و آنچه ناپسندیده نماید خویشتن را باید
نگاه داشت و از مفارقت جاہل پرحذر باید بود که سیرت او جز مذموم
صورت نه بندد پس از مخالطهٔ او فایده حاصل نیاید و از جہالت و ضلالت افزاید

علم بکردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری
است و ہر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسے باشد که مخافت راہے
رامے شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلا گردد یا بیماریکه مضرت
خوردنیہا میداند و ہم چنان بر آن اقدام مے نماید تا بمعرض تلف افتد فایدهٔ
در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت
دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غفلت ورزد ہمچون چشمه باشد
که از آب او ہمگنان را منفعت حاصل مے آید و او از ان بے خبر

پسندیده تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است و کسب مال
از وجه حلال ہر چند در ہیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمه و مساعدت
روزگار نومید نشاید بود و نیز بران اعتماد کلی کردن و کوشش فروگذاشتن
از خرد و رای راست دور افتد که امداد خیرات و اقسام سعادات بدان
نزدیک تر در کارہا ثابت قدم باشد و در مکاسب جد و جہد لازم شمرد
و اگر چنانکه از بازگونگی روزگار کاہلی بدرجتے رسد یا غافل رتبتے یابد
بدان التفات ننماید و اقتدا، خویش بدو درست نشاسد که نیک بخت و
دولت یار آن تواند بود که تقبل و اقتدا بخردمندان و مقبلان واجب بیند۔

اظہار اسرار دو عیب ظاہر دارد یکے دشمنی آن کس که اعتماد کرده
باشد دوم بدگمانی دیگران۔

ہنر ہرگز پنہان نماند اگرچه در وی مبالغت رود چون نسیم مشک

که به هیچ چیز نتوان پوشانید هر چند در مستور داشتن آن جد رود آخر راه جوید و جهان معطر گرداند۔

دوستی که میان مصلحان دائر رود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد چون آوندے که از زر پاک کنند دیر شکند و زود درست شود و باز میان مفسدان و اشرار دیر مؤکد گردد و زود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمت نپذیرد و کریم بیک ساعت دیدار و یک روزه معرفت انواع دل بودگی و شفقت واجب دارد و دوستی و برادری را بغایت لطف و نهایت یگانگی رساند و باز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم مؤکد است از او ملاطفت چشم نتوان داشت مگر از بهر امید۔

عاقل همیشه در کسب هنر کوشد و ذکر نیکو باقی گذارد و اگر در تحمل آن خطرے باید کرد و مثلاً سر در باید باخت پہلو تہی نکند زیرا که باقی را فانی خریده باشد و اندکے را به بسیار فروخته۔

جنگ کردن خطرے بزرگ است خاصه پس از هزیمت و هر که بے تامل قدم دران نهد بر گذر سیل خوابگه کرده باشد و در آب خشت زده چه بر قوت خود تکیه کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دو روی دارد و این پهر کوزپشت شوخ چشم روز کور است مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند و گردش را اعتماد را نشاید

نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیابی و دران هم غلو نباید کرد که نفس تو خوار شود و دشمن را دلیری فزاید و مثل آن چون چوب راست استاده است بر روی آفتاب اگر اندکے کج گردانیده آید سایهٔ او دراز گردد و اگر دران افراط رود سایه کمتر نماید۔

واجب باشد بر خدمتگاران که مخدوم چون تدبیرے اندیشد آنچه بصواب پیوندد او را موافقت کنند و اگر عزیمت او را بخطا میلے بیند وجه فساد آن مقرر گردانند و سخن بر رفق و مدارا رانند و آنگاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلی پیدا آید و از هر دو جانب رای مخیّر و عزیمت مصمم شود و هر وزیر و مشیر که جانب مخدوم را ازین نوع تعظیم ننماید و در اشارت حق اعتماد نگذارد او را دشمن باید پنداشت و با چنین کس تدبیر کردن نشاید۔

خردمند اگرچه بقوت خویش ثقتے دارد تعرض عداوت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت روا نه بیند و نه هر که تریاق و انواع داروها بدست آرد به اعتماد آن بر زهر خوردن اقدام نماید۔

خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معانی التفات ننمایند و به اندک تملقے نرم دلی در میان آرند و از سر حقدهای قدیم برخیزند۔ تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند۔

هر دشمن که به سبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید خود را از ناصحان گرداند و به تلطّف در معرض محرمیت آید و چون بر اسرار وقوف یافت و فرصت مهیّا بدید باتفاق و بصیرت دست بکار کند و هر زخم که زند چون برق بے حجاب باشد و چون قضا بے خطا رود۔

اقتداء باسلاف در ضلالت و جهالت از نتایج نادانی و حماقت است و کسب هنر و تحصیل فضائل ذات نشان خرد و حصافت و دلیل عقل و کیاست است ٭

{کلیله دمنهٔ بهرامشاه}

اخلاق ناصری

از خواجہ نصیر الدین طوسی ۵۹۷-۶۷۲ھ

شجاعت

شجاع بحقیقت آن کس بود کہ حذر او از ارتکاب امرے قبیح و شنیع زیادہ از حذر او باشد از انصرام حیات و بدین سبب قتلِ جمیل را بر حیات مذموم ایثار کند۔ ہرچند لذت شجاعت در مبادی شجاعت احساس نیفتد کہ مبادی شجاعت مؤدّی بود بخوفِ ہلاکت۔ ولیکن در عواقب امور احساس افتد چہ در دارِ دُنیا و چہ بعد از مفارقت خاصہ انجا کہ بذل نفس در حمایت حق و در راہ باری عزّ و علا و در مصلحت دو جہانی خود و اہل دین کردہ باشد۔ چہ آن کس کہ این سیرت دامنگیر او شود داند کہ بقائے او در عالم فانی روزے چند معدود خواہد بود و ہر آئینہ سر انجام کار مرگ است و رائے او در محبت حق و قدم او در طلب فضیلت ثابت و مستقیم باشد پس ذب از دین و حمایت حرمت از دشمن و کوتاہ گرد ایندان دست متغلب از یاران و عشیرہ و از اہل دین و جہاد در راہ خدائے تعالیٰ اختیار کند و از گریختن ننگ دارد و داند کہ دل در اختیار

فراز طلب بقای چیزے میکند کہ بہ ہیچ حال باقی نخواہد
ماند۔ واز روی حقیقت طالب معالی است باز آن کہ اگر روزے
چند مہلت یابد عیش او منغص و حیات او مکدّر بود و در معرض
خواری و مذلّت و مشقّت و مذمّت روزگار گذراند پس تعجیل مرگ با
فضیلت شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد دوست تر دارد از تاخیرش
باچندین محنت و آفت و امّا افعال کسانے کہ خویشتن را خفہ کنند
یا بزہر بکشند یا در چاہے افکنند از خوف فقرے یا از فزع نوالِ
جاہے یا از مقاساتِ امرے شنیع بر بیدلی حمل کردن لائق تر است
از ان کہ بر شجاعت چہ موجب این افعال طبیعت جبن بود نہ
طبیعت شجاعت از جہت آنکہ شجاع صبور بود و بر تحمّلِ شداید
قادر و در ہر حال کہ حادث شود فعلے از وصادر گردد کہ مناسب
آن حال بود و ازین معنی واجب شدہ تعظیم بر شجاعت موسوم
بود بر کافۂ عقلا۔

چون ہر شخص نفسِ خود را دوست دارد معایب او برو
مخفی ماند وانز او اگرچہ ظاہر بود ادراک نکند پس در تدبیر آن خلل
باید کہ دوستے کامل و فاضل اختیار کند و بعد طول مواصلت و
مؤانست اورا اختیار دہد کہ علامت صدق مودّت او آن است
کہ از عیوب نفس این شخص اعلام واجب داند تا از ان تجنّب
نماید و درین باب عہدے استوار بر وگیرد و بدان راضی نشود کہ
گوید در تو ہیچ عیب نمی بینم بلکہ با او بعتاب درآید و استنکار این
سخن اظہار کند بخیانت تہمت نہد و بسوال اول معاودت نماید

و الحاح زیاده بجا آورد. پس اگر بر اخبار ناکردن اصرار نماید اندوهی تمام بر آن سخن و اعراض صریح ازو فرانماید تا بچیزی از انچه مقتضی تغییر داند اعتراف کند چون بدین مقام رسد البته انکاری اظهار نکند و در مواجهه او قبضی و کر لیتی فرا خویشتن نیارد بل بمباسطت و ابتهاج و مسرت آن را تلقی کند و شکر آن بروزگار دراز و اوقات خلوت و موانست گذارد تا آن دوست هدیه و تحفه او اعلام از عیوب شمرد پس آن عیوب را بچیزی که اقتضای محو آثار و قلع رسوم کند معالجه بتقدیم رساند تا ثقت آن دوست بقول او با آنکه غرض او بر اصلاح نفس خویش منصور است مستحکم شود و از معاودت نصیحت انقباض ننماید۔

(اخلاق ناصری)

اخلاقِ جلالی

از علامہ جلال الدین دوانی - وفاتش در ۹۰۸ھ

روزے یکے از اہل جرائم را پیش عمر بن عبد العزیز آوردند سخنان بلند در روی او گفت عمر بن عبد العزیز فرمود کہ اگر نہ آن بودے کہ مرا بغضب بردہ ترا عقوبت میکردم - ہر کس کہ بصناعتے موسوم است باید کہ دران صناعت تقدم و کمال طلبد و بدناءت ہمت راضی نشود و بداند کہ ہیچ زینت در دنیا نیکوتر از روزی فراخ نیست و بہترین اسباب آن صناعتی است کہ بعد از اشتمال بر عدالت و عفت بمروت نزدیک باشد و ہر مال کہ بغصب و مکابرہ و عار و دناءت بدست آید اگرچہ بسیار نماید ناقص و بے ترکیب باشد و شرعًا و عقلاً اجتناب ازان واجب باشد و ہرچہ بکسب جمیل حاصل شود اگرچہ قلیل باشد میمون و بابرکت بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خرچ آن بے اسراف و ریا و مباہات باید نمود و باید کہ خرچ کمتر از دخل باشد و ملاحظۂ اوقات ضرورت مانند ایام قحط و نکبت باید کرد -

چون دوست بدست آید رعایتِ حقوقِ او را واجب دانسته

بمہمانت کہ او را سائح شود قیام باید کرد و بملاقات او اظہار بشاشت باید کرد و بہ ثنا و محمدت بے شوب تملق و نفاق ایشان باید نمود و بہ خلوص ضمیر و محبت باطنی اکتفاء نباید کرد چہ اطلاع بر مطویات قلوب مخصوص علام الغیوب است و معایب حقیرہ و تقصیرات جزویہ را کہ منسوب بدوستان باشد اعتبار نباید کرد بلکہ اغماض ازان واجب باید دانست چہ افراد بشر ازان خالی نتواند بود۔ واگر درین باب امعان نماید مؤدی بوحدت و وحشت و حرمان از فضیلت صداقت گردد و درین امر تامل در عیوب خود مددے عظیم است۔

ہمیشہ بیدار باش کہ شرور را اسباب بسیار است آنچہ نباید کرد بآرزو مخواہ۔ بخواب و آسایش میل مکن الا بعد ازانکہ در سہ چیز محاسبۂ نفس کردہ باشی اول آنکہ تامل کنی کہ دران روز ہیچ خطا از تو واقع شدہ یانہ دوم آنکہ اندیشہ کنی تا دران روز ہیچ خیر اکتساب کردۂ یانہ۔ سوم آنکہ ہیچ عمل بتقصیر فوت کردۂ یانہ۔ یاد کن کہ پیش از حیات چہ بودی و بعد ازان چہ خواہی شد۔ ہیچکس را ایذا مکن کہ کارہای عالم در معرض تغیر است بارہا اندیشہ کن انگاہ بگو انگاہ بعمل آور۔ در ہیچ کار پیش از وقت شروع مکن و چون بکاری مشغول شوی از وی فہم و بصیرت اختیار کن۔

بتوانگری معجب مباش و از مصائب شکستگی و خواری بخود راہ مدہ۔ با دوست معاملہ چنان کن کہ بحاکم محتاج نشوی ٭

{از اخلاق جلالی}

اخلاقِ محسنی

سنہ ۱۴۹۴-۹۵ء

از تصنیف حسین الواعظ الکاشفی وفات (۹۱۰ھ)

شجاعت

شجاعت از امہاتِ فضائل است وآن قوتیست متوسط میان جبن وتہوّر حق سبحانہ مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمدہ کہ تبرک جوئید بدعای مردم شجاع کہ ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند ومردمِ بزدل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در ورطہ تکیہ بر فضل ذو المنن میکنند۔ حضرت رسالتمآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نمودہ انجا فرمودہ رزقی تحت ظلل رمحی یعنی روزی من در تحت سایۂ نیزۂ منست ودرین سخن تحریص است برارتکاب کارزار واستعمال آلات جنگ در وقت حرب وپیکار۔

بشجاعت توان گرفت جہان — ہر کہ بددل بود چہ کار کند
وانکہ جرأت نماید اندر کار — خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید کہ در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف وموصوف بود در وقت

رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده مے بارید ومیگفت واحسرتاه که
درچندین صفت مصارف شجاعت ننمودم وچندین الم ضرب و طعن را
تحمل کردم وحالا بردی فراش مے میرم چنانچه پیره زنان مے میرند وچون
از اجل چاره نیست بارے بایستے که جان در بهای نیکنامی بدادمے و
سعادت شهادت دریافتمے - وهم سخن اوست که آنکه بدل حمایت جان
در گریز مے بیند خیال کج وتصور باطل است زیرا که قوت جمعیت و شوکت
جلادت مرد دندان طمع دشمنان را بر مے کند وضعف وترس وسستی و
بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند ازین است که بیشتر بددلان و
ترسندگان علف شمشیر مے شوند ودلیران ومبارزان از ورطه تلف بیرون مے آیند

هر که بددل تر بود در کارزار باشدش جان بیقرار و کار زار
جرأتے کن پیش مردان در نبرد تا برآید نامت از مردان مرد

مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و
دل را بر تحمل شدائد وآلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت واحتشام ترغیب
نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد وآوازهٔ سطوت و شوکتش
در اقطار عالم چون مثل سائر ودائر شود -

مرا نام باید که گردد بلند که از نام گردد کسے ارجمند
بمردی شود ذکر آزاد فاش چو نام نکوهست گو جان مباش

افراسیاب لشکر خود را میفرمود که برمرگ حریص باشید تا زندگانی
بیشتر یابید مردان را آماده شود تا سرمایه دولت وعزت بدست آید
چه بزرگی دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دوست کام زیستن -

مرگ در چشم هر که خوار بود در شجاعت بزرگوار بود

ہر کہ جان را عزیز مے دارد   با جہاندار یش چہ کار بود

مرتضیٰ علیہ السلام بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدے و ہر جا کہ لشکر دشمن بیشتر بودے روی بدانجا آوردے و دلیرانہ بمصاف درآمدے و ملاحظۂ حال خود نکردے۔ یکے پرسید کہ اے امیر عجب جراتے مے نمائی و از حفظِ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت بیقین میدانم کہ اگر اجل رسیدہ است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوانِ قضا صادر نشد مرا این جرات زیان نکند۔ و درین باب فرمودہ اند:۔

دو روز حذر کردن از مرگ سزا نیست   روزیکہ قضا باشد و روزیکہ قضا نیست
روزیکہ قضا باشد و کوشش نکند سود   روزیکہ قضا نیست در و مرگ روا نیست

آوردہ اند۔ کہ وقتے لشکر حبشہ بولایت یمن مستولی شدند سیف ذی الیزن بضرورت جدا گشتہ پناہ با نوشیروان بردہ از وے مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعے را از دزدان و عیاران و اہل فتنہ کہ در زندان بودند سلاح دادہ ہمراہ او ساختند و ایشان ہزار و ہشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان در کشتی نشستند چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمدند سیف فرمود تا تمام کشتیان را شکستند و مجموع طعامہا را بریختند و گفت اے یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب مے باید کرد حالا شما درمیانِ دو کار افتادہ اید نیک تامل کنید کہ درین اوقات غالب می باید شد یا کشتہ مے باید گشت بضرورت آن گروہ دل از جان برگرفتہ مردانہ بکار درآمدند و آن مردم اندک بر بسیارے از لشکر حبشہ غلبہ کردند پس مرد کارزار باید کہ ترس را بخود راہ ندہد کہ رستم دستان گفتہ است کہ ہزار زخم بر من آید دوستر دارم از انکہ بر بستر بیماری ہم چو پیرہ زنان بمیرم۔

بنام نکو گشته گردم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست

و هر که از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زود تر بمنزل مقصود رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده اند۔

از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعے از جوانان ببستان نشسته بودند و از ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز انجا بود و هنوز بطلب ملک تیر داخته و رایت مردمی و مردانگی بر نفراخته یکے گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختا ئیست و دیگرے فرمود ظریف ترین تاجها طاقیهٔ رومی دیگرے ادا نمود که از منازل بوستان های پر گل و ریحان بهتر است دیگر نفر بر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق تر است دیگرے چنین نمود که از سایه ها سایهٔ بید ساز گار تر است دیگرے عرض کرد که از نغمات ساز ها آواز عود ملائم تر است دیگرے بیان کرد که برائے ندیمی جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر۔ چون به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباس ها زره است. و بهترین تاج ها خود و خوشترین منزلها معرکه حرب و زیبا ترین شراب ها خون دشمنان و لطیف ترین سایه ها سایهٔ نیزه و ظریف ترین آواز ها صهیل اسپان تجیم پوشیده و گرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری۔

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ دشمن زند۔ و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح مهر سر از درج بدن خصم بر دارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر

نشود ودر نصائح الملوک آورده اند هر پیری که اورا خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانے که اورا ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد۔ و درویشے که اورا معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که اورا تقوی نیست چون اسپی است که لجام ندارد و توانگری که اورا احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالے که اورا حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانے که اورا عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیرے که اورا شجاعت نیست چون بازار گانیست که مایه ندارد۔

آورده اند:۔ که یکے از سلاطین عرب را روزی بادشمنے اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند اے ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا ظفرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستے بر لشکر ما افتد تر اکجا جوئیم گفت بگریزم هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان زیر سُم اسپان طلبید یعنی غالب ملشوم یا کشته میگردم۔

یا بر آیم بچرخ گردنده   یا مشوم زیر پا سر افکنده

آورده اند که دران حرب شمشیرے زد و بر لشکر خصم حمله مے برد تا وقتیکه آفتاب به نصف النهار رسید و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد ولب ها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسار ها نشست یکے از خواص غلامان سلطان عرب با ظرفے آب بر عقب ملک مے تاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه شده باشی مانے توقف فرمائی تا قدرے آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدای که تا او از خون دشمن

سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندہم و بواسطۂ این عزمیت درست و
جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانہ او را بر دشمن ظفر بخشید ؎

کسے را کہ ایزد کند یاوری — کہ یارد کہ با وی کند داوری

از سکندر ذوالقرنین پرسیدند کہ نشانِ پادشاہِ دلیر چیست گفت آنکہ
نپرسد کہ دشمن چند است بلکہ تفحّص کند کہ کجاست و ہر آئینہ چنین بسوارے

چو شمشیر ہندی بگیرد بدست — بصفِ اعادی در آرد شکست
بگرزِ گران سنگ و شمشیر تیز — روان در جہان افگند رستخیز

نوشیروان از بزرجمہر پرسید کہ شجاعت چیست گفت قوت دل. گفت
چرا قوت دست نمیگوئی گفت اگر دِل قوی نیست قوت در دست نمی ماند
و من شنودہ ام کہ یکے از مبارزان عرب پیر شدہ بود باوجود ضعفِ پیری
قوتِ دل داشت روزے میخواست کہ سوار شود دو کس بازوی او گرفتند
تا سوار شد بے ادبے آغاز طعنہ زدن کرد کہ ازین کس چہ کار آید کہ دو
کس باید کہ او را سوار کنند شجاعت او چہ خواہد بود پیر سخن او بشنود گفت
آرے دو کس باید کہ او را سوار کنند اما ہزار کس باید کہ او را فرود آرند
نوشیروان سخن حکیم را مسلّم داشت و فرمود کہ راست گفتی قوت دست
تابع قوت دل است. ؎

آدمی را قوت دست از دل است — ہر کہ او را دل قوی بازو قوی

در وقتیکہ سکندر بعزیمتِ تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و
گفت اے حکیم درین میدان کہ قدم نہادہ ام و این مہم را کہ پیش گرفتہ ام
ہر آئینہ مرا دوستان و دشمنان پدید آیند با ہر یک از ایشان چگونہ معاش
کنم گفت اے ملک اصل آنست کہ تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی

و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستماله و دلنوازی اختصاص دہی تا دوست شود و دوست را عزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی بر نگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه انبار باشند و تا مہم بسخن نرم و آہستہ ساختہ تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی۔ و کار تا بتازیانہ برآید شمشیر از نیام بر نیاری۔ اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بہ محاربت انجامد دران بچہ کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که مآل حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسے میروی یا کسے بحرب تو مے آید۔ اگر تو بحرب کسے قصد کردہ دہ شرط رعایت باید کرد اول باید کہ غرض ازان جنگ جز خیر محض نباشد وطلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجہ باید نمود بحضرت عزت تعالیٰ شانہ واز و یاری طلبیدن و در دُعای خیر و صدقات کوشیدن واز اہلِ قلوب و قبور استمداد ہمت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن منہیان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحصِ لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیتِ رجال ایشان بواجبی نمودن چہارم با لشکرے توجہ باید کرد کہ ہمہ یک دل و یک زبان باشند کہ اتفاق سپاہ با بادشاہ موجبِ فتح و نصرت و سبب ظفر و قوتست چنانچہ گفتہ اند

کسے را ظفر بر ظفر حاصل ست ۔۔۔ کہ در پر دلی لشکرش یکدلست

سپہ را کہ فیروزمندی رسد ۔۔۔ ز یاران یکدل بلندی رسد

و موافقتِ اکابر د اتفاقِ بزرگان خصوصًا اقربا درین باب ضرورتست پنجم لشکر را وعدہ ہای نیکو دادن و بہ نوید ہای بزرگ مستظہر گردانیدن

و نیست باید کرد که آن مواعید به وفا رسد. ششم تا توان به نفس خود مباشر حرب نباید شد. که اگر شکستے روی نماید آن را تدارک نتوان نمود. هفتم در تدبیر کار لشکر کشی و سپہ سالاری کسے را اختیار باید نمود که بسه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا ازان ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رائی صائب و تدبیر تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جاری باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد که خدع در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن است دیگر ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیار است. شرط هشتم آنست که چون کسے در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثناء او بباید افزود. بلکه دران باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری شود. نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده. دهم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسے در عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر باز گشته آن فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسے بحرب تو مے آید و تو در صدد دفع او ئی از دو چیز بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گردانید و اگر این صورت دست ندهد شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت

باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان بر کار باید کرد و در محافظت راه ها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذلِ اموال و استعمال حیل و مکائد ضرورتست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح بآخر مظفر و منصور گردد۔

ستیزه مکن زانکه بادِ ستیز	کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائے رساند سخن	که ویران کند خان و مانِ کهن
کند عاقل اندر رهِ صلح سیر	تو این راه میرو که الصُّلحُ خیر

سکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنایِ جنگ و صلح برین نهاد پس صفت شجاعت مراحلِ دولت را بهترین صفتے است ❊

{از اخلاق محسنی}

رهبر نژاد نواز کاظم زاده

ترقی و تمدن

ای مردم مست بکجا میروید؟ شما از بادهٔ جهل مست شده اید و تاب آن را نیاورده استفراغ می کنید. بیائید قناعت کار باشید و چشمهای دل تان را باز کنید تا ببینید چگونه دیو جهالت تمام سرزمین را تسخیر کرده و روح ها را در ابدان محبوس و پریشان ساخته نمی گذارد وارد بندر سلامت شوند.

بگذارید این سیل شما را ببرد و بکوشید تا بساحل سلامت برگردید بروید یک کشتیبانی جستجو کنید تا شما را بدروازهٔ معرفت رهنمائی کند در آنجا نور فروزان میدرخشد و از تاریکی یک است در آنجا همه خرسند هستند و چشم های قلب خود را بطرف آن یکی بر میگردانند که دوست دارد او را تماشا کنند. آن یکی که نه شنیدنی و نه خوردنی است آنکه بر دیده ها ناپیدا است و آنکه تنها به چشم عقل و قلب او را توان دید. (درس الهیه)

پس از این که فهمیدیم که در دایرهٔ وجود هستیم و چه راهی در پیش داریم و پس از اینکه دانستیم وجود ما غیر از این جسم ظاهری یک روح حیوانی

و یک نفس ناطقه و یک روح جاودانی یا نفس مطمئنه دارد و انسان حقیقی این یکی است تکلیف ما درین دنیا معلوم و آسان خواهد شد و خواهیم دانست که خوش بختی چیست و آنرا کجا باید جست.

از روی حقائقیکه در فصل گذشته ذکر کردم بخوبی میتوان ادراک نمود که خوش بختی حقیقی و دائمی را فقط در فراهم آوردن وسایل خورسندی روح حقیقی و در تحصیل حظوظ معنوی یعنی مشیّت آلهی و در پیروی از قانون تکامل باید جست. چنانکه بروز یک مرض نشان میدهد که از جادهٔ قواعد حفظ الصحت کج رفته ایم همچنین ظهور مصائب و بلایا و بد بختیهای فردی و نوعی وسلهٔ یکی هستند که طبیعت یا آنها ما را میخواهد متنبه سازد که از جادهٔ قانون تکامل و از احکام مشیّت آلهی دور افتاده ایم و راه خطا پیش گرفته ایم. پیروی و انجام دادن آرزوهای مادی وقتی تولید خوشی بختی میکند که موافق قانون تکامل و احتیاجات روح ما باشد و چون اکثر آمال امروزی بشر مخالف این قانون است بآن جهت او هم از خوش بختی این همه دور مانده است ما باید فراموش نکنیم که مراحل این تکامل مانند پله های یک نردبان است و هر یک از افراد بشر دروی یکی از این پله ها است و همیشه رو ببالا میرود و از یک پله قدم بدیگری میگذارد این مراحل را هفت شمردیم مانند جمادیت، نباتیت، حیوانیت، انسانیت، ملکوت جبروت لاهوت.

نوع بشر ملیارها سال است که مراحل جمادیت و نباتیت را گذشته است و حالا در مرحلهٔ حیوانیت و انسانیت قدم میزند و البته هر عاقلی میفهمد که هر یک از ین مراحل نیز چندین درجه میتواند داشته باشد چنانکه این تفاوت را در حیوانات و انسانها مے بینیم و مثلاً در میان حیوانات

بعضے ما هست که از حیث هوش و ذکاوت و احساسات و اراده نزدیک بمرحلهٔ انسانیت شده اند و همچنین در میان آدمیان هم افرادے هست که از مرحلهٔ حیوانیت چندان دور نمیباشند و بلکه هنوز در اکثریت انسانها روح حیوانی نافذتر است۔

حالا هر یک از ما ها باید بنور چراغ عقل و تمیز مقام خود را پیدا و معیّن کنیم که در کدام مرحله و یا پله از درجات تکامل هستیم و مثلاً آیا جنبهٔ حیوانیت در ما غالب است یا جنبهٔ انسانیت و بعبارت دیگر آیا در افکار و اعمال خود بیشتر تبعیت از نفس حیوانی میکنیم یا از نفس ناطقهٔ انسانی و آیا از عالم علوی ملکوت پرتوے و انعکاسے در ما هست و یا اینکه ابداً از وجود چنین عالم خبرے نداریم و فروغے نمی بینیم۔

پس از تعیین جای خود در نردبان ترقی میتوانیم خط حرکتے برای خود معیّن کنیم و وسائل مخصوص برای رسیدن بآمال خود را ایجاد و استعمال نمائیم۔ برائے نیل باین مقصود باید حقائق ذیل را پیشوای خود سازیم و احکام آنها را بجا بیاوریم۔

۱۔ هر مرحله که ما دران هستیم موقتی است یعنی باید آن را بگذریم و دران توقف نکنیم و همیشه قدم بمرحلهٔ بالاتر گذاریم چنانکه بچه نیز همیشه در عهد طفولیت نمی ماند بلکه قدم بدور شباب و کهولت و شیخوخت میگذارد۔ پس ما پیوسته باید به پیش و بالا نگاه کنیم نه بپائین و عقب کسے که از پله های نردبانی بالا میرود البته هر پله را که میگذرد میداند که در پشت سر خود چند پله را گذشته اما دیگر بآنها نظر نمیکند و همیشه نگاهش بطرف بالاست و الا بزمین مے افتد و وقت خود را تلف میکند۔

ازین جهت هرقدر در مدارج ترقی وتکامل انسانی بالا رویم یابدانیم که همه اینها منزلهای میانه است وبالاتر ازان هنوز بسیاری درجات هست که باید صعود نمائیم وبمحض رسیدن بیک مرحلهٔ بلند نباید بدان قانع شویم ز تکبر و غرور را نجود راه دهیم وانگاریم که بمقصد رسیده ایم زیرا چنانکه دیدیم این مراحل تا مقام لاهوتی بالا میرود ومنزل مقصود ما آنجاست و هرچه درمیانه است فقط مراحلی است که ناچاریم از اینها بگذریم مانند کاروانسراهائیکه درسر راه ساخته باشند وکاروان مدتی درانها استراحت وتوقف و احتیاج خودرا تدارک کند ویا مانند کلاسهای مدرسه که آنچه را درعرض سال دران کلاس مے آموزند باید یاد گرفت بکلاس بالاتر گذشت ۔

۲ — هیچ یک ازین مراحل را نمی توان اهمال ولغو کرد ومثلاً ازپله سیم به پنجم پرید چنانکه یک بچه نیز نمے تواند از کلاس اول بسیم بگذرد واز دروس کلاس دوم صرف نظر نماید ویا یک کاروان دو منزل را یکی کند ویا طفلے بدون گذراندن دورهٔ جوانی بدورهٔ پیری برسد ویا درختے قبل از دادن برگ و شگوفه میوه بدهد مگر اینکه آن بچه درنتیجه کوشش های فوق العاده و کشیدن زحمات بزرگ درسهای دو کلاس را دریک سال حاضر کند یا آن کاروان بخستگی وبیخوابی ودرماندگی تن داده مشقات سفر را تحمل نماید تا دو منزل را یکے کند، همچنین افراد واقوام درهر مرحلهٔ ترقی که هستند باید آنرا طی نمایند تا بمرحلهٔ بالاتر بگذرند ولے سرعت طی آن مرحله موقوف بدرجهٔ استعداد و قوت و کوشش آنهاست وتابیس ادیان و فلسفه ها برای این مے باشد که نوع بشر این مراحل را زودتر و آسان تر طی کند این است که ترقی وتکامل همیشه سخت وپر رنج دیده میشود وبا انقلابها و عصیانهای

مادی وروحی توأم می باشد - لیکن کسے کہ آرزوی رسیدن بمراحل بالاتر
مے پرورد باید صدماتِ راہ راہم تحمل نماید وبالعبارت دیگر کسیکہ درعالم
ذرہ این تکلیف را قبول کردہ حتماً انقیاد بمصائب وشدائد راہم بعہدہ گرفتہ
است والّا بے ہیچ رنج بنعمتے نتوان رسید وبدون شکنجۂ خار گلے
نتوان چید چنانکہ ہمہ انبیا واولیا وعرفا وحکما را مے بینم کہ برای طیّ
چند مرحلہ از تکامل دریکبار متحمّل چہ مصائب وصدمات شدہ بلچہ
سختی بتربیت وتزکیۂ نفس حیوانی وانسانی خود کامیاب گشتہ اند چنانکہ
در حدیث آمدہ کہ خداوند بلایا را براولیا ذخیرہ کردہ است ویکے از عرفا
نیز سرودہ -

مابر سر تخت دشمنان را داریم	ہر جاکہ بود دوست تہ تیغ آریم
این است طریق مابیندیش وبیا	گر آئی وخواہی بروی نگذاریم

بنابرین اوّلا ہیچ کس را برای اینکہ در پلہ ہای پائین تر از ماست نباید
خوار شمرد ودشمن داشت زیرا ہمہ دریک آن دریک پلہ نمی توانند شوند
واز این سبب تاسیس مساوات درمیان افراد بشر محال ومخالف طبیعت
است وبایں میماند کہ برای صد نفر بچہ کہ سن ہا وقد ہای مختلف دارند
ضد دست لباس کہ ہمہ دریک اندازہ دوختہ شدہ باشد بپوشانند ویا
ہمۂ آنہارا بجہیدن از روی یک جوی مجبور کنند وثانیا تنبلی وتکاہلی و
توقف ہریک از ماہا در پلۂ ترقی نہ تنہا وقت خود ماتلف میکند وما را
از رسیدن بفیض عوالم بالا نیز عقب ودور مے اندازد بلکہ ترقی دیگران را
ہم مانع میشود ومسولیت آن ہم بارسنگینے برای ما مے گردد تصور کنید اگر
کسے دریکے از پلہ ہای یک نردبان عمومی ایستادہ مشغول بچنین خیالات

بیهوده شود و نخواهد بالا رود البته آنهائیکه در پله های پائین هستند نمی توانند صبر و تحمل کنند و ناچار باید او را مجبور سازند و یا او را بزمین بیندازند تا راه صعود آنها باز شود - همچنین یک فرد و یا یک ملت نمیتواند در سر راه ترقی بالیستد و جلو رود و عناد کند و الا سیل تکامل بجبر او را از میان میبرد و تابع جریان خود میساند -

چه برای این سیل تکامل محو شدن یک فرد و یا یک قوم ابداً اهمیت ندارد او باید مقصد خود را تعقیب کند بلند و پست شدن و زائیدن و مردن ملتها و ترکیدن انقلابها و جنگ ها همه ناشی از این مقاومت و عطالت است در مقابل سیل طبیعت -

۳ - آنچه برای ترقی و صعود ما در مراحل تکامل یاری کند مفید و موافق مشیت آلهی است و آنچه ما را باز دارد مضر و مخالف احکام طبیعت است - بعبارت دیگر تمام افکار و اعمالیکه ما را بطرف پائین و پلهٔ زیرین میکشد و یا در یک حال نگاه میدارد بد و مضر است - این قانون باید مبنای اخلاق شمرده شود چنانکه در مادیات نیز چنین است و مثلاً کسے که مسافرت میکند نباید چیزهائے را که محتاج نیست با خود بردارد چه این قبیل چیزها مانع آسائش اوست یعنی برای مقصود او مضر است و همچنین در هر منزلے از بعض چیزے بے نیاز و محتاج برخے چیزهائے تازه و مفید خواهد شد -

بنابرین در نظر من معرفت عبارتست از شناختن مراحل تکامل و فضیلت عبارتست از طی کردن آن مراحل و سعادت عبارتست از ادراک موفقیت در اجرائے فضیلت -

پس هر فرد که میخواهد قدم بمرحلهٔ انسانیت گذارد باید از مرحلهٔ حیوانیت دور شود و زنجیر شهوت حیوانی را از پای عقل خود بیرون آورد وگرنه بالا رفتن برای او سخت بلکه محال خواهد شد.

حالا اگر درجات ترقی را صد فرض کنیم هر کس باید پیش خود فکر کند و ببیند در کدام یک ازین درجه ها می باشد یعنی مقام نفس خود را بشناسد و این هم چندان سخت نیست و ما برای این سه میزان در دست داریم اولاً چون در هر یک ازین صد درجه نفوسے هستند که مشغول بالا رفتن مے باشند اگر ما قدرے دقت کنیم خواهیم دید که در میان افراد نوع بعضے ها از ما عقب ترند زیرا قوای عقلی و فکری و روحی آنها بقدر ما کامل نیست و ما همهٔ اعمال و افکار آن ها تصویب نمی کنیم و آنها در نظر ما مثل بچه ها دیده میشوند که بازیچه های دلخوش کن بازی میکنند و با آنها شاد و از عالم ما بیخبرند و از طرف دیگر اگر نظرے هم ببالاتر از خود بیفکنیم اشخاصے را پیدا میکنیم که از ما جلوترند و افکار و اخلاق و اعمال آنها برای ما سرمشق میتواند شود و از ته دل آرزو میکنیم که بمقام ایشان برسیم. البته با مقایسهٔ حال خودمان با این دو طبقه از مردم موقع خود را در مدارج ترقی میتوانیم معین کنیم.

ثانیاً اگر ادوار مختلف عمر خودمان و سالهای گذشته را هم تدقیق کنیم از انجا نیز پے بدرجه ترقی خود میتوانیم برد مثلاً اگر هر کس ده بیست سال گذشتهٔ عمر خود را مانند فیلم هائے سینما پیش چشم عقل خود بیاورند میتواند بفهمد که سابق چه بوده و حالا چه میباشد. اگر دران ایام کارهائی کرده و افکارے می پرورده است که حالا عقل او آنها را تصویب نمیکند

بلکه از آنها پشیمان است پس یقین باید کند که ترقی کرده است و دیگر بر عکس در دوره های گذشته کارهای خوب و فکرهای نیک بجا آورده که امروز از اجرای آنها عاجز است و یاد ایام گذشته برای او مایهٔ حسرت می باشد و آن روزهای خوش و پاک و بی آلایش را آرزو میکند آنوقت قطعاً میداند که از حیث ترقی عقب رفته و تنزل نموده است - لیکن با اینحال باز نباید دلتنگ و نومید شود زیرا هیچ وقت برای اصلاح نفس و ترقی دیر نمیشود و بقول معروف در توبه همیشه باز است و طبیعت همیشه در دستگیری و حمایت فرزندان خود آماده و شایق و مانند مادر مهربان آغوش خود را برای پذیرفتن اولاد گناهگار و حق نشناس خود کشاده میدارد - این کتاب مخصوصاً برای این قبیل اشخاص که بر گذشتهٔ خود افسوس ها میخورند و خود را سست و ناتوان می بینند و لیکن آرزوی شدیدے در دل خود برای زنده شدن و رسیدن بخوشبختی مے پرورند رفیق صمیمی و رهبر و روشناسی خواهد بود

ثالثاً آرزوهای ما هم میزان خوبی است برای تعیین مقام خود در مدارج ترقی و تکامل اگر روزی باکمال آزادی بزرگترین و پنهان ترین آرزوهای خودمان را بروی کاغذ بیاوریم و سپس با نظر عقل سلیم و صائب و بیطرفانه آنها را تدقیق کنیم بآسانی میتوانیم بفهمیم که درکدام یک از درجات حیوانی و انسانی قدم میزنیم و کدام یک از عناصر روحی و تکامل در نفس ما بیشتر نفوذ دارد -

همینکه مرد بشناختن نفس خود موفق شد شناختن دیگران نیز برای او آسان خواهد گشت - آنوقت مقام هر کس و هر ذی روح را خواهد

شناخت و موافق درجه تکامل هر فرد باوی رفتار خواهد نمود و باعمال و افکار هر نفسی ارزشی متناسب خواهد داد. در نتیجهٔ این معرفت خواهد فهمید که در تمام عوالم مشهود و غیر مشهود یک سلسلهٔ قوانین ازلی و منتظم حکم فرماست و بقول حکیم نیشاپوری عمر خیام :-

هر چیز که هست آنچنان می باید هر چیز که آن چنان نمی باید نیست

از روی این معرفت باین نکته پی خواهد برد که هر فرد و هر قومی در هر مرحلهٔ ترقی که میخواهد باشد پارهٔ احتیاجات و استعداد ها دارد که مخصوص بخود او ست و در دایرهٔ آن استعداد ها و احتیاجها باید ترقی کند و هر وقت پا از دایرهٔ تکامل بیرون گذاشت و راه خطا پیش گرفت دست طبیعت او را بوسیلهٔ مصائب و انقلابهای سیاسی و دینی و اجتماعی براه راست هدایت خواهد کرد چنانکه تاریخ اقوام شاهد این حال است و امروز هم می بینیم که ملل متمدن که در نتیجهٔ ترقی قوای عقلی چند مرحله از ملل دیگر پیش افتاده اند. چون این قوای خود را بر خلاف قانون طبیعت و تکامل استعمال میکنند و قوای حیوانی را بیشتر بکار می اندازند و ظفر یاب میبازند و روز بروز بر طمع و نفس پرستی و استیلا و غارت و ظلم بر ضعفا می افزایند. لهذا دست قاهر مشیت ایشان را تنبیه مینماید و بانواع انقلابها و جنگ ها و خونریزی ها و فلاکت ها دوچار ساخته می خواهد از نو براه راست شان هدایت کند این است که بعضی از متفکرین غربی بوخامت اوضاع و آفات تمدن کنونی برده مردم را ایقاظ میکنند و حتی انقراض این تمدن را حتمی میشمارند از طرف دیگر ملل شرق نیز چون بیش از اندازه گرفتار خواب سنگین جهالت و سستی و تعصب گشته و قدرت ها و استعداد های خدائی را در نفس خود شان خفه نموده و عاطل

گذشته اند و از جادهٔ ترقی و تکامل بسیار دور افتاده و زحمت جنبش بخود نمی خواهند بدهند این است که همان دست طبیعت به بیدار کردن آنان نیز همت میگمارد و ایشان را هم از راه های دیگر با ایفای وظیفه وادار مے سازد بعینه مثل یک مادر مهربان که همیشه مواظب حال فرزند خود است و بمحض دیدن اینکه بچّهٔ خود نزدیک به یک خطر است فوری او را خبردار میکند و یا با جبر و زور از محل خطر به کنار میکشد و یا مانند رئیس یک قافله که قبل از کوچ بنگاه میکند تا اگر کسے در خواب رفته باشد بیدار سازد و یا اگر کسے از قافله دور افتاده است او را صدا زند و بقافله بیاورد بدینقرار کاروان بشر در میان تبدلات و انقلابات و پستی ها و بلندی ها منازل تکامل را مے پیماید۔

از همین نقطهٔ نظر است که امروز بیدار کردن حسّ ملیت و وطن پرستی و شهامت ملی و قلع ریشهٔ تعصب برای ملل مشرق زمین از فرایض است و تولید حسّ انسانیت و محبّت نوع و برادری در قلوب افراد ملل عرب نیز واجب میباشد۔

وقتیکه مرد متفکر پے باین حقایق برد و صفحات عالم خلقت را باین چشم جهان بین مطالعه کرد خواهد فهمید که تکون این همه عوالم گردش روزگار و زمان و چرخیدن این همه ذرات و کاینات چیز خود سرانه نیست و هیچ کدام از موجودات و هیچ یک از حرکات آنان اثر یک تصادف محض و یک شعور کورکورانه نمیباشد بلکه تمام این عوالم تابع قانون تکامل است آنوقت یقین خواهد کرد که رسیدن بیک خوش بختی جاودانی جز در شناختن و پیروی کردن این قانون ممکن نیست چونکه این قانون مظهر مشیت الٰهی است

و ما هر قدر از مشیت خدا پیروی کنیم بهمان درجه بسعادت حقیقی نزدیکتر خواهیم شد.

پس برای اینکه از نعمت سعادت بهره مند شویم و از بلایا و مصائب محفوظ بمانیم باید پیوسته رو بطرف ترقی و تجدد ره سپار و همیشه بر وفق جریان سیل تکامل حرکت کنیم. از تجدد و ترقی نباید بترسیم و از تمدن و تکامل نباید گریزان شویم لاکن باید دقت کنیم که مانند دیگران دوچار خطا و اشتباه نگردیم. آفات تمدن عصر جدید از همین جا سر زده که آن خطا که در شناختن نفس و روح میکنند در تشخیص ترقی و تمدن نیز ارتکاب و تکرار مینماید و لهذا بر بدبختی نوع انسان افزوده است زیرا آنچه این تمدن درخشان بعمل آورده است ترقی میباشد نه تمدن و فرق میان این دو بزرگ است. هر آنچه را که خدمت برفاه و آسایش و تربیت حواس و قوای جسمانی کند ترقی می نامیم و هر آنچه را که تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تأمین وسایل تجلی روح یعنی سعادت جاودانی یاری کند تمدن می شماریم. پس تمدن صحیح آن است که بتواند به تکامل طبیعی بشر خدمت کند ترقی بیشتر برای تأمین وسایل آسایش مادی و جسمانی است نه برای تهیهٔ اسباب تجلی روح که انسانی حقیقی میباشد. ترقی مانند بزرگ شدن بچه است که طبیعت قهراً آنرا بعمل خواهد آورد. یعنی بچه روز بروز بزرگتر و قوی تر و تا یک درجه هم عاقل تر خواهد شد ولی تا تربیت نشود و قوای او تنبیه و ارشاد نگردد او را مرد کامل نتوان شمرد. همین طور است حال ملت ها و هیئت جامعهٔ بشر اینها هم طبیعتاً و قهراً پیش

میروند و ترقی میکنند ولے تا روزیکه بوسیلهٔ یک تمدن صحیح تربیت نشده اند بدرجه کمال نزدیک نخواهند شد۔

در نظر من تمدن صحیح آن یکی است که بکمال معنوی نوع انسانی خدمت کند و راه آن هم عبادت است از تولید وحدت و محبت و فضیلت هر ملتے که این سه حقیقت را در نهاد افراد خود پرورش دهد و در اعمال و اقدامات و افکار خود آنها را نافذ سازد او را یک ملت متمدن توان شمرد و توان گفت که او بطرف کمال انسانی راه سپار است۔

غرض من از وحدت این است که در نظر مرد که خود را انسان مے نامد تمام افراد بشر برابر باشد و او همهٔ ابنائی جنس خود را برادر خود شمارد مانند برادر با ایشان رفتار کند آیا واقعاً هم چنین نیست اگر قبول داریم که همه را یک خالق آفریده و زمین هم مسکن مشترک و طبیعت هم مادر و مربی عمومی نوع بشر است دیگر چرا نباید همدیگر را برادر بشماریم و به ریختن خون یکدیگر کمر نبندیم۔ اگر این حقیقت قبول شود حقیقت دوم که محبت است خود بخود در دلهای افراد انسانی میزاید و تمام زنگهای خصومت و نفرت و تکبر و حقارت را نسبت به یکدیگر از دلهای اقوام و افراد میزداید و از این دو قوه حقیقت سیم یعنی فضیلت بعمل مے آید و هر چه از خس و خاشاک اخلاق ذمیمه مانند ظلم و غارت و خود پرستی و طمع و حسد و غیره باقی مانده باشد همه را مے سوزاند و نوع آدمی را بمرحلهٔ کمال و بمصطبهٔ سعادت میرساند و هم چنین اگر از فضیلت آغاز کنید بمرحلهٔ وحدت میرسید زیرا فضیلت تولید محبت میکند و محبت نیز وحدت و سعادت میزاید۔

حالا خود تان تفکر کنید و انصاف دهید از تمدنات کنونی کدام یک باین حقایق خدمت کرده و کدام وسایل را برای از قوه بفعل آوردن اینها اختراع نموده است آیا کاملاً بر عکس این راه نرفته و بانتشار وسرایت انواع مظالم واستبلا و نفس پرستی و تزئید فلاکت ومصائب و شدائد و قتل و خونریزی و غلبهٔ حرص و شهوت خدمت نه نموده است

هیچ کس انکار نمیتواند کند که تمدنات کنونی جنبه های خوبی هم داشته و نه تنها از حیثِ تأمین آسایش و تسهیل نقلیات و آبادی بلاد و تزئید ثروت و محصولات و سایر وسایل مادی خدمات بزرگی نشان داده بلکه در عالم علم و معرفت و حریت وصنایع مستظرفه و ذوق و فلسفه و غیره نیز ذهنی ها و نابغه هائی بزرگی بوجود آورده که با آثار جاویدان و با فداکاریها و زحمات خود بسیارے از گوشه های تاریک حیات بشر را روشن ساخته اند و بسیارے از آلام و اکدار زندگانی را تسکین نموده اند اما با وجود این که میتواند ثابت کند که جامعهٔ بشریدی هم رفته خوش بخت تر نشده و بدرجهٔ کمال نزدیک تر آمده است آیا در مقابل این همه اختراعات و کشفیات علمی و فنی و تسهیلات نقلی و اقتصادی و ترقیات مادی و فکری مقدار مصائب و آفات و امراض و تلفات هم زیاد نشده است آیا در برابر این همه آثار حیرت بخش علمی و فنی جنگ جهانگیر گذشته را هم بناید زادهٔ طبیعی همین تمدن شمردن و آیا همین تمدن با تشکیلات کنونی و ترتیبهای سیاسی امروزی خود چنانکه بعضی از متفکرین و مجتهدان بشر حدس میزنند و بلکه یقین دارند یک قتلگاه تازه برای ملتها حاضر نمی کند.

پس اگر غرض اساسی از یک تمدن خوش بخت کردن آدمی زادگان

و نزدیک بودن ایشان بدرجهٔ کمال می باشد آیا تمدّن ماکنونی باین مقصد خدمت کرده ومیکند؟ طبیعی است که نه! چه مے بینیم که شمار بدبختان ومصیبت زدگان وانتحارکنندگان وگرسنگان وبیکاران ودزدان ومختلسان ودیوانه شدگان روز بروز بیشتر مے شود وآه و فریاد بیچارگان وفقیران در تمام ممالک اروپا وامریکا بسوی آسمان وخالق جهان بلند است واز تهٔ هزاران دلها گاہے نالهٔ شنیده میشود که گفتهٔ شاعر حساس وحقیقت بین ایرانی را بیاد مے آورد وانعکاس آن را در قبهٔ نیلگون سپهر تکرار میکند۔

اے مرگ بیا که زندگی ما راکشت

بعضے از مدققین احوال روحی واجتماعی ملل محذورات وخطرات آفات تمدن غرب ملتفت شده ودران زمینه اظهار عقیده کرده اند۔ وچند نفر هم درین باب بسیار بدبین بوده وبرین تمدن لعنت فرستاده اند احصائیه های اخلاقی وجنائی وتلفات نفوس وغیره این بدبینی را تا یک درجه تائید میکند لیکن این کتاب مساعد بشرح دادن این عقائد نیست وفقط بچند اشاره اکتفا باید کرد۔

"تولستوی" مانند "ژان ژاک روسو" میگوید برای خوش بخت شدن باید از ریاکاری های تمدن کنونی دست کشید۔ آیا تمدّن چیست؟ ممکن است کسے تلفون داشته باشد وباوجود این وحشی بماند تلفون وراهِ آهن والکتریک تولیدِ تمدّن نمے کند۔ تمدّنِ صحیح آن است که مرد بتواند نفس خود را اداره کند ونیک را از بد جدا سازد محسنات تمدن صحیح نه در کارهای ظاهری وخارجی بلکه در امور باطنی مرد ودر کارهائیکه

از باطن سر میزند ظهور باید کند" فیلسوف فرانسوی ارنست رنان" نیز نوشته است که نیکی کردن و نیک شدن احتیاج بعلم ندارد. حکیم امریکائی "امرسون" همچنین میگوید.

قدرت صنایع و تکنیک که ما این همه بآن مباهات مے کنیم آنقدر ها اهمیت ندارد که ما بآن مید هیم بزرگترین مردانِ جهان بدون تکنیک هم مرد بزرگ بوده اند "نیوتون" بے داشتن تلگراف و چراغ گاز و واگونهای بخار و گالوش وکبریت دیا جوهر انرکه درد ها را تسکین میکند باز مردے بزرگ بوده است. و همچنین "شکسپیر" و "آلفرد" و "سیپیون" و "سقراط" بسیارے از حقایق ما را دعوت میکنند بانیکه خوش بختی را در جاهای عمیق تر باید بجوئیم نه در قوه بخار و در عکاسی و بالون و فن نجوم این آلات و اسباب دارای بعض خصایص قابل سوال است یعنی مولد عکس العمل میباشد. اما ماشین و آلات خاصیت تسخیر کردن دارد و مثلاً کارگر ماشین نساجی خودش نیز بمنزلهٔ یک قماش تنزل میکند و ماشینیت هم ماشین میگردد. اگر ما این آلات را بکار نبریم آنها ما را بکار مے برند بمعنای حقیقی تنها ترقیات معنوی و اخلاقی از کارهای متمایز تمدن شمرده میشود. شخصیت آن مرد عبرانی یعنی موسیٰ و آن مرد هندی یعنی بوداد حکمای هفتگانهٔ یونان و سقراط و "زنون" و طلوع عیسیٰ در میان یهود و وجود حقیقت شناسانی مانند "سوس" و "سادونارولا" و "لوتر" در میان عیسویت جدید همه یک سلسلهٔ ظهورات ترقی بخشی هستند که به نژادهای بشر افکار و عقاید تازه آوردند و میزان حیات آنها را بالا بردند و در مقابل این قوه های قادر و مؤثر آیا چقدر بے معنی خواهد شد اگر ما

از اختراع باروت و صنعت چاپ و قوهٔ بخار و چراغ گاز و کبریت و گالوش دم بزنیم اینها پارهٔ بازیچه و افزارهائی است که بوسیلهٔ آنها امنیت و آزادگی و آسایش را فراهم میسازیم درصورتیکه خود اینها نتائج صحت اخلاقی هیئت جامعه است ما البته ازین هنرها و صنعت ها متشکریم که زندگانی خانگی و خارجی ما را آسان تر و فرح بخش میسازند اما باید بدانیم که آن قوهٔ عالی که آتش وهاد ذهنی را شعله ور و متمدن را متمدن میسازد عبارت از فضیلت اخلاقیست و بس بلے این فضیلت اخلاقیست که اگر پدید شود همه آن چیزهائے را که ما امروز مقدس و مایهٔ شرافت میدانیم عقب خواهد زد و در سایه خواهد گذاشت مانند یک نور عظیم الکتریک که چراغ نفطی را چون سایهٔ تاریک نشان میدهد۔

آری تمدن غرب با این همه ترقیات فکری و عملی خود که در نظر اقوام وحشی هر یک از آنها یک معجزه شمرده میشود آنقدر بسعادت بشر کم خدمت کرده که بعضے ها باین عقیده افتاده اند که اساساً سعادت با تمدن نمیسازد و خوش بختی جز در سایهٔ سادگی و قناعت و ترک دنیا ممکن نیست صفحات این کتاب اجازه نمیدهد که درین موضوع عقاید متفکرین را شرح وهم ولی همین قدر میگوئیم که اگر یک احصائیه بین المللی ترتیب داده شود و اشخاص خوش بخت و بدبخت ممالک را بشمارند یقیناً نسبت بعدد نفوس مقدار بدبختان ممالک غرب بیشتر خواهد شد درین صورت معرفت نفس و شناختن قانونِ تکامل برای احراز خوش بختی کافی نیست بلکه باید اولاً میان ترقی و تمدن فرق گذاشت و ثانیاً ترقی و تمدن را خادم تکامل و سعادت قرار داد چنانکه در فصل آینده شرح خواهیم داد۔

وگرنه نمدنی که در آغوش وی بلیونها افراد بشر بمنزلهٔ ابر افتاده و کرورها خانواده دو چار سفالت گردد و حسّ محبت فامیلی و وظائف مادری از میان برود و شیطان نفس و شهوتِ حرص و طمع کوس لمن الملکی زند هرگز ضامن سعادت نتواند شد۔

در شمارهٔ ۱۲ مجلهٔ "علم فکر" که در انگلستان منتشر میشود مؤسس آن مستر "ہاڑی توماس ہامیلین" در زیر عنوان "عیسیٰ و یک دنیای دیوانه" چنین مینویسد:۔

ما در یک دنیای دیوانه و در میان یک محیط دیوانه زندگی میکنیم دنیائے دیوانه و زمان هم دیوانه شده و هر چیز از شیرازهٔ خود بیرون آمده است زیرا عیسیٰ فقط اسم بلا مسمّیٰ گشته و عیسویّت عبارت از یک تصویر شده که در اطراف آن پارهٔ مسائل و نظریات فقهی بافته میشود دنیا از روی اقوال غیب گویان و حتی بیابیون خود مان رو بطرف یک جنگ تازه میرود علت آن هم این است که ما نمی خواهیم حرفهای عیسیٰ را پیروی کنیم و بصحبت کردن از آنها قناعت می نمائیم۔

اگر مجادلهٔ لفظی دنیا را نجات میداد خیلی وقت پیش از این نجات داده بود و اگر علم فقه و عقائد دینی دنیا را نجات مے بخشید یقیناً تا حال که هزار و نهصد سال از زمان عیسیٰ گذشته است نجات بخشیده بود در صورتیکه عیسیٰ تعلیماتی بدنیا آورد که اگر آنها را پیروی میکردند انسانها را از بلای جنگ و خصومت و حرص استیلا میرهانید و همهٔ مصائب هم از جهان رخت بر می بست فقط معدودی پیروی از وی کردند و آنها را مردم دیوانه شمردند امروز هم اگر کسے آن حرفها را تعقیب و تعلیم کند

اورا مستحق انداختن بمریض خانهٔ دیوانگان میشمارند - حرف زدن و فکر نمودن بر وفق تعلیماتیکه عیسیٰ در بالای کوه داده بود طوری در نظر مردم کنونی غریب و خارق العاده شده که هر کس این کار را کند اورا متهم باختلال شعور میسازند.

عنوانِ این مقاله را نویسندهٔ آن از عنوان یک کتاب برداشته که یکی از رهبانان انگلیسی مستر "والتروین" بتازگی منتشر ساخته و در آن مینویسد که از روی تفسیر آیات انجیل چنین بر مے آید که در سال ۱۹۲۸ سنه یک جنگ تازه ظهور خواهد کرد صاحب مقاله هم علاوه میکند که اگر ملتها از کردهٔ خود پشیمان شده و افکار خود را عوض کنند ازین بلای عظیم جلوگیری توانند شد. بعقیدهٔ من اگر جنگے هم پیش نیاید اثرات وخیمهٔ اوضاع کنونی کمتر از نتائج یک جنگ نیست.

البته خواهید پرسید که پس چاره چیست من با این اظهارات خود نمیخواهم بگویم که باید دست از هر گونه ترقی کشید و بر زندگانی چند هزار سال پیش برگشت و مانند جغد ها در جنگلها و خرابه ها مسکن گزید و این تمدن را با همهٔ آثار خود نابود ساختن نه بلکه میخواهم بگویم که باید راه تکامل را پیدا کرد و میزان اعتدال را بدست آورد یعنی هرگز جلو ترقیات فکری و فنی و مادی را نباید گرفت بلکه آنها را در راهِ سعادت و کمال بشر بکار برد و باین مقصد مقدس آنها را بوجود آورد این راه هر قدر سخت و دور و محال بنظر بیاید چارهٔ خیر پیمودن آن نیست و نیل بسعادت و کمال منحصر به پیروی این شاهراه است و بس.

برای این کار باید اولاً اساس تعلیم و تربیت را در روی نوع

خواهی قرارداد وحقائق سه گانهٔ کمال را که در بالا ذکر کردم یعنی وحدت و محبت و فضیلت را شرط اساسی تعلیم وتربیت نژاد نو ساختن تا افراد نسل جدید در آغوش این محیط روح پرور نشو و نما بیابد واقلاً زمامداران و سیاست مداران نسل آینده با این افکار جدید و روح پرور تربیت شوند ومیان ترقی وتمدّن صحیح فرق لازم گذاشته افراد نوع وملتِ خود را در جادهٔ ترقی وتمدّن صحیح بسیر دهند۔ وثانیاً ارباب اختراعات و کشفیات وهمه انجمن ها وفرقه ها ومحفلها ومتفکرین وعلما وبخصوص مطبوعات ملل این حقایق را محور اعمال وهدف آمال خود سازند تا بتدریج حسیات وافکار مردم عوض شود وزمام مقدرات بشر بطرف کمال برگردد ۔

مقصود من از تمدّنِ صحیح این است که از یکطرف دست از ترقی دادن علوم وفنون وسعی وعمل با آن سرعت وشدّت که مردم حالا معتاد شده اند نکشند ولے از طرف دیگر در پشت سر هر عمل وهر اقدام وهر اختراع وهر فکر یک روح معنوی ویک ایده آل اخلاقی جا دهند وچنانکه گفتم وحدت ومحبّت وفضیلت را محور افکار واقوال واعمال خود سازند زیرا رسیدن بدرجهٔ کمال وبآستانِ خوش بختی جز ازین راه ممکن نیست ۔

{ رهبر نژاد نو ختم }

عیارِ دانش

در پرہیز کردن از کینہ داران و تکیہ و اعتماد نکردن بر چاپلوسی ایشان

رای دابشلیم - برہمونی بخت و راہنمای خرد از بیدپای برہمن پرسید کہ اے دانای راز نہانخانۂ دانش از ہر گونہ نصیحت کہ سرمایۂ دولت ہمان تواند بود بگفتنِ آن ... بر من منت نہادی. اکنون میخواہم کہ باز نمائی کہ با گروہ آدمی زادہ کہ بہ بد درونی و کینہ داری گرفتار اند چگونہ زیست باید کرد اگر یکے از آنہا چاپلوسی نماید باور توان کرد یا نی۔ برہمن گفت اے کاردانِ پیش بین خردمندان کہ بنور آگہی دلِ ایشان روشن شدہ است از دوستِ آزردہ خاطر ملاحظۂ بسیار میںمودہ اند و از مصاحبت او پرہیز میکردہ خصوصاً کہ سواد خوانان صفحۂ پیشانی کہ بہ نیروی دانش و نور خاطر راز پنہانی دل میخوانند نشان بددرونی کینہ داران آزردہ خاطر معلوم کنند ہر آئینہ از ایشان کشادہ روئی کہ ظاہر سازند فریب نخورند و بر گفتار و کردار این گروہ اعتماد ننمایند اگرچہ این سخن احتیاج ندارد کہ برای آن دلیلے آوردہ شود چہ خرد درست اندیشہ در قبول این نمی اِیستد لیکن برای فہماندن گونہ بیانِ داستان حکایت نیک دست آویز نیست

رای پرسید چگونه بوده است آن۔

حکایت :- برہمن گفت آوردہ اند کہ ملک بود نام او ابن مدین و بامرغے کہ او را چکاوک گویند میلے بسیار داشت با این زبان گویا و دل دانا داشت ہموارہ ملک با او سخن گفتے و جوابہای درشت و سخنانِ شیرین شنیدے ناگاہ آن چکاوک در کوشک شاہ بیضہ نہادہ بچہ بیرون آورد ملک از بسیار دل بستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند و خدمتگارانِ حرم را حکم شد کہ از حال او و فرزندان نیکو خبردار بودہ در نگاہداشت و پرورش کوشش بسیار بجا آورند و در ہمان روز در خانۂ ملک نیز فرزندی خجستہ روی مبارک قدم بوجود آمد چنانکہ شاہزادہ را با او الفتے تمام پیدا شد و شاہزادہ و بچۂ چکاوک ہر دو بالیدہ گشتہ بازی در آمدند و ہر روز چکاوک بکوہ ہا و بیشہ ہا رفتے و از ہر میوہ کہ مردم آن را ندا نستندے و اگر مے دانستندے رہ بآن نتوانستے برد دو تا آوردے یکی را برای شاہزادہ گذراندے و دیگرے را بہ بچۂ خود خوراندے و در اندک زمان خوردن از خوردنی ہای خوش مزہ ببالیدند و بزرگ شدند و چکاوک را ازین نیکو خدمتی جاہ بزرگ افزود روزے چکاوک بکارے رفتہ بود و بچۂ او در کنار شاہزادہ خفتہ ناگاہ برحسبت دلبر بچۂ خود دست او را ریش گردانید شہزادہ در خشم شد و او را بر زمین زد چنانکہ جان در ساعت سپرد چون چکاوک باز آمد بچۂ خود را کشتہ دید از دردمندی نزدیک بود کہ ہلاک شود با خود اندیشید کہ این گرد بلا تو انگیختۂ ترا آشیانہ بن غاری یا سر دیواری باید حرم سرای سلطان چہ جائی تست اگر بگوشہ و توشۂ نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمی شدی بیوفائی

اہل دنیا سخنان درد آلود میگفت و در نکوہش خود که زیاده طلبی پیش
گرفته خود را باین روز نشانده سخن میراند و از آزردگی که داشت و کینه
کشی که میخواست بر روی ملکزاده نشسته و چشم جہان بین او را بر کنده
و پرواز کرده بر کنگرهٔ کوشک بنشست خبر بملک رسید برای چشم پسر گریه ہا
کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورده بسزای لایق رساند
پس خود نیز بسوی کوشک آمد چکاوک را گفت ای مونس روزگار فرود
آی اگر از درد ماتم پسر خود دیدهٔ نور چشم مرا بر کندی با کی نیست حالا
عیش مرا بہم مزن و از فراق خود مرا مسوز چکاوک آواز بر کشید که ای ملک دانایان ما را
از صحبت آدمی زاد پرہیز فرموده اند که آدمی زاد از جانب خود کار ہای
بزرگ را اندک شمارد و از طرف دیگران اندک سہوی بسیار شناسد و مرا
شومی آز و مہربانی تو از نصیحت بزرگان دور انداخته از گوشهٔ وطن
بر آورده سر گرم خدمت تو ساخته بود و بخود قرار داده بودم که بقیهٔ
زندگانی را در ملازمت تو گذرانم اکنون که حق خدمت دیرینه مرا بنظر
نیاورده باندک گناہے پسرم را گشتند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد
و دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت کنم و اگر دانستمے که جان شیرین بلا عوض
است یکبار دیگر پیش تو مے آمدمے آزموده را آزمودن از دائرهٔ
خرد بیرون آمدن است نشنیدهٔ که بزرگان پیش بین یک چیز را دوباره
نیاز مایند و نیز بر دل ہوشمند ملک پوشیده نخواہد بود که گناہگار را
ایمن زیستن از بیخردی باشد اگر عذاب و سزای او بالفور نرسد آخر کار
بپاداش بد بہا گرفتار خواہد شد و اگر بخت و طالع مدد کند و پیش از آنکه
سستی و بلائے ببیند رخت ہستی بر بندد فرزندان و خویشان و دوستان

اورا آزارها رسد که طبیعت آدمی نزاد بلکه هر جانذار بر مکافات سرشته شده است اکنون که من کینه پسر خود را کشیده ام و پسر ترا آزرده ام چگونه دل بملازمت نهم مگر ملک داستان دانا دل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن ـ

حکایت :- چکاوک گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و صفات ستوده و آراسته نام اورا دانا دل گفتندے و بزرگان آن شهر اورا دوست داشتندے درویش هنگامه دکان خود را برهم زده بگاپوی رضای الهی سفر نموده و در تنهائی و بیکسی روزگار گذرانیدن گرفت جمعے از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه پیش او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل هر چند که اظهار بیخبری خود کرد سود ندا شت باور نداشتند خواست که بسخن و نصیحت خلاص شود فائده نکرد درویش دران دشت تنهائی در کار خود فرومانده بود و چپ و راست نظر مے افگند که مددگارے پیدا شود ناگاه جوقے از کلنگان گذر بران جا افتاده دانا دل آواز برکشید که اے کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گشته میشوم برای خدا کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خونِ من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل جواب دادند که از دانائی غیر از نامی نداری و گروهی که بیخرد باشند کشتن آنها چندان زیانے ندارد دزدان درویش را بکشتند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند وافسوس ها خوردند و پیوسته کوشش نمودند تا کشندگان او پیدا نشوند آخر کار پس از زمانے روز بسیار مردم بنمازگاه فراهم آمده بودند کشندگان دانا دل نیز حاضر شده بودند درین میان جوقے از کلنگان از هوا درآمدند و بربالای سر دزدان پرواز مے کردند و فریاد مینمودند یکے از دزدان بایاران

خود گفت همانا که کلنگان خون دانا دل میطلبند یکی از مردم شهر نزدیک آنها نشسته بود این سخن بگوش او رسید و بدیگرے باز نمود تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشان را در بند ساخته باندک شدتے سرگذشت تمام باز گفتند واز راه مکافات بقصاص رسیدند واین داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم میشود که از من چنین کارے ناپسندیده که شده است حکیم که از راه مکافات در آمدم و چون از من این کار بظهور رسیده فرمان خرد آن است که بفرمودهٔ تو اعتماد نکنم و گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظران است خردمندان پاداش بدی نیکی کرده اند پسر من بیگناهی فرزند ترا کشته و تو از مردمی عوض جانی به چشمی پسنده کردهٔ اے چکاوک بیهوده در جدائی مکوش که اگر از تو بدی هم شدی من با تو نیکی کردمی۔ چکاوک گفت در دل تو چیزے نباشد اما اندیشهٔ خود را چه درمان کنم باز آمدن من هرگز صورت نه بندد ملک گفت این سخنان دور از دوستی بگذار که تو مرا بجای فرزندی۔ چکاوک گفت من بدین سخنان هرگز از جا نشوم و بدام نیایم و پیداست که هرگز من ترا بجای پسر نتوانم شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند منکه مشتی پر جانورم از من حساب چه باشد ملک مگر داستان پیره زن دهستی نشنیده است شاه پرسید چه گونه بوده است آن۔

حکایت:- چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال دختری داشت دهستی نام از گردش روزگار دختر بیمار شد پیره زن گرد دختر گشت و میگفت الجان مادر جان مادر فدای تو باد من خود را صدقهٔ تو میکنم هر سحرگاه با ناله و آه میگفت که خدایا برین جوان ببخشای و این پیرا فرتوت را در سر کار او کن روز و شب در دعا و زاری میکوشید ناگاه

ماده گاو وے به اندرون مطبخ رفت و سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر برون آورد نتوانست ماده گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه پیره زن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد ترسید دانست که افسانه گذاران میگویند که فرشته مے آید و قبض جان میکند همین است همانا بقبض جان مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفتن گرفت :-

ملک الموت! من نه مهستی ام	من یکے پیره نال محنتی ام
گر تو خواہی که جانش بستانی	اندرون خانه است تا دانی
گر ترا مهستی است اندر کار	اینک اورا سر مرا بگذار
بے بلا نازنین شمرد اورا	چون بلا دید در سپرد اورا
تا بدانی که نیست در خطری	ہیچکس را ز خود عزیز تری

پس همان بهتر که دیگر رشته آشنائی بگسلم و خود را ازین گرداب بلا بکنار کشم ملک گفت اے چکاوک تو خردمندی و سخنان گذشته چه می بینی در حال و گذشت من اندیشه نمائی که مرا با تو چگونه الفتے بوده و هست آئین وفا مگذارد مرا در غم و اندوه روا مدار بیش ازانکه مرا پسرے آمد مونس آرام تو بودی و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود الحال که بسبب تقدیر چشم آن پسر این صورت پیدا کرده تو مرا اینچنین بے مونس و غمگسار انداخته کجا میروی قصه من و تو همان قصه پادشاه است چکاوک پرسید چگونه بوده است آن -

حکایت :- ملک گفت پادشاہے گوینده داشت خوش آواز همواره اورا دوست داشتی و پیوسته نغمه ہائی دلاویز او خوشوقت بودے

واین گو بنده غلامے قابل را در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد بحدی
که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه شد اورا از نزدیکان
خود ساخته به تربیت او مشغول شد استاد را حسد رنجاندن گرفت تا فرصت
یافته غلام نادر پرواز را بکشت خبر بادشاه رسید اورا طلب فرمود تا بسیاست
رساند چون بحضور آوردند سلطان از روی غضب عتاب آغاز کرد
وگفت ندانستی که نشاط بدو قسم بود یکی در سازندگی نو و دیگر در نوازندگی
آن غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا تباه گردانیدی
همین زمان بفرمائیم تا ترا نیز به همان شربت که غلام را چشانیدی بچشانند
تا پند دیگران باشد و تو بسزا رسیده باشی - سازنده جواب داد که شاها
من بد کردم که نیمهٔ نشاط پادشاه را دو کردم اما پادشاه اگر مارا میکشد
تمام نشاط خود را ضایع میسازد بادشاه را این سخن خوش آمد وازکشتن
او درگذشت و نوازش فرمود واین داستان برای آن آوردم تا بدانی
که پاره از خوشدلی من بواسطهٔ چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز
فراق نوازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود پس چگونه خواهد
انجامید بحکاوک گفت خشم در نهانخانهٔ دل وکینه درگوشهٔ سینه می باشد
زبان پیغام گذار نیست نادرست حال دل را دل نیکو داند زبان نادان
چه داند ای ملک من به نیروی خرد آنچنان مے یابم که دل تو یا زبان
موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم و خوی و خصلت ترا خوب میشناسم
از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم بود و من
از انجمله نیستم که طبیب باو میگفت که داروی چشم ترا فائدهٔ مند تر است
از داروی درد شکم - ملک پرسید چگونه بوده است آن -

حکایت :- چکاوک گفت مردی نزد طبیب آمد واز درد شکم
بیقرار شده بر زمین می غلطید واز بیطاقتی ناله میکرد وداروی میطلبید
طبیب از همراهان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته
طبیب فرمود که داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا چشم این دردمند را
دارو کشم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب همه جا هزل و بازی هست
من از درد شکم مینالم وتو دارو بچشم میکشی داروی الم دیده را بدرد شکم
چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود واز سیاه تا سفید فرق
توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا دوای چشم بعلاج شکم لازم است
چکاوک گفت غرض من از آوردن این داستان آنست تا ملک خیال
نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته را از ساخته باز نشناسم وخام از پخته
جدا نتوانم کرد ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده
است بسیار وقوع مے آید - آخر از راه خردمندی درآمده بنای دوستی
استوار میکند از آنچه می اندیشی و ملاحظه مینمائی جای آنست امّا انکه
هرکرا چشم دل بنور عقل روشن شده است وچهرهٔ حال بزیور خرد
آراسته گشته خشم را بر حلم نگزیند وتا عفو باشد انتقام ننماید که در حلم و
عفو لذتیست که در انتقام نیست آزار کشیدن مے ارزد - مصرعه

در عفو لذتے است که در انتقام نیست

چکاوک گفت بزرگان گفته اند هرکه آسان گیرد دشوار افتد من این کار
دشوار را هرگز آسان نگیرم مرا انچه از دانائی هست وگرم وسرد روزگار
دیده ام اندازهٔ خشم پادشاهی میشناسم و پایهٔ گناه خود را میدانم و دشوار
باشد که باین سخنان فریفته نشوم همان بهتر که راه بیابان پیش گیرم که با دشمن

قوی بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است
گفت چگونه بوده است آن -
حکایت :- چکاوک گفت آورده اند که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشتگی رو گردان شده در مقام فتنه و فساد درآمده بود ملک از روی مهربانی نصیحتے چند نوشته فرستاد چون طالع او برگشته بود و دولت روی ازو گردانیده نصیحت بگوش نشنیده پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مے مانیم خواه سنگ بر شیشه خواه شیشه بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبے نخواهد رسید غرض ازین داستان آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم با خشم سلطانی که چون سنگ است روبرو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکباره فراموش گذاشتهٔ چکاوک گفت ای ملک چرا چنین مے گوئی خود در مقام فریب آمدهٔ و مرا بیوفا نام می نهی ملک گفت که عجب بر یکجانب افتادهٔ و نظر بجانب دیگر نمی نمائی درینعالم همین تو گناه نکردهٔ به بین که زیردستان چه گناه ها که از نادانی نکرده اند و زبردستان از بزرگی و لذتے که در عفو یافته اند چگونه گذرانده اند و آنرا منظور نداشته بپایهٔ بزرگی رسانده مگر تو داستان پیش بینان نخواندهٔ چکاوک گفت اے ملک راست میگوئی لیکن بسیار از بزرگان با خشم بر بنا مده باندک گناہے بیاست جان کرده اند از کجا که تو ازان گروه نباشی و حالانکه من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب از پیشانی تو میخوانم چگونه بگفتارے خود را گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیدهٔ همانا که ترس و

داہمہ خرد ترا بر جای نگذاشتہ است ہرگاہ میدانم کہ ہر چہ در عالم ظہور
می آید ہمہ آفریدۂ خداست و کسے را درین دخلے نیست چرا از نیچہ از
دست تو بوجود آید ترا گناہگار سازم - چون حکمت و دانائی مہربان
چنین میخواستہ است صلاح حال فرزند من دران بودہ است جواب
گفت اگرچہ ہمہ خردمندان بدین سخن متفق اند امایاد جود این در دور
اندیشی و احتیاط نیز سعی فرمودہ اند خود اندیشہ فرمائی کہ ہرگاہ تو چشم
نورچشم خود را یاد آوری حال چگونہ شود گرفتم کہ امروز برہنمونی خرد
با خشم خود غالب آئی اما روز دیگر را چہ چارہ اندیشم ملک گفت راست
میگوئی - لیکن این حال کسانیست کہ ہموارہ در حساب حال خود نباشد - اما
کسے کہ ہمیشہ اندیشہ در گفتار و کردار خود داشتہ باشد و ہیچ کاری بے
مشورت خرد نکند در حق او این بدگمانی نہ از دوربینی باشد چکاوک
گفت آنچہ ملک میفرمایند راست و درست است ولیکن چہ کنم کہ مرا
ہم خرد بران میدارد کہ تو درین سخن اندیشۂ دیگر داری و من خود بہ کسے
میمانم کہ در کف پا جراحتے داشتہ باشد و خواہد کہ بقوت طبع بیباک در
شب تیرہ دست کشان رود ہر آئینہ آن ریش ہم تازہ گردد و ہم زیادہ
شود و پای از کار ماند کہ بر خاک نرم ہم نتواند رفت - و حکماء گفتہ اند کہ
سہ تن از روش حکمت دور اند و از راہ دانش بیرون - اول کسے کہ بر قوت
خود اعتماد کند و بے ملاحظہ خود را در جاہای دشوار اندازد - دوم آنکہ
اندازۂ خوردن و نوشیدن خود نداند و چندان خورد کہ معدہ از گذراندن
عاجز باشد - سوم کسے کہ بگفتار دشمن فریفتہ شود ملک گفت ہر چند من
در مہربانی و دوستی مے افزایم تو ہمان طور راہ کج پیش گرفتہ نصیحت

دو ستانه در گوش ہمیکنی نصیحت دربارہ چنین کس بیفایدہ است چنانچه
نصیحت کردن زاہد گرگ را چکاوک پرسید چگونہ بودہ است آن ۔

حکایت ؛۔ ملک گفت چنین آوردہ اند که زاہدے کوتہ بین خیر اندیش
در صحرا میگذشت گرگے دید که دہن حرص کشادہ و دیدۂ آز بر طلب
نہادہ ہمگی ہمت را بران نہادہ که بے گناہے را بیازارد۔ زاہد از روی
مہربانی زبان نصیحت برکشاد و گفت زنہار پیرامن گوسفند مردم نگردی
و قصد بیچارگان نکنی عاقبتِ آن شوم است۔ و آخر حال ستیزہ کاران
برسوائی کشد و به بینوائی انجامد و ازین قسم سخنان میگفت گرگ گفت
پند دادن و نصیحت کردن را کوتاہ کن که درپس این پشتہ رمہ میچرند
ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود انگاہ افسوس خوردن فائدہ
ندہد غرض از آوردن این داستان آن است چندانکه ترا پند میدہم
تو برکار خودی چکاوک گفت منکه پندِ دوربین راست اندیش خود را
نشنیدہ باشم دیگر کجا بر۔ وای نشنیدن پند ہا که دران ہیم جان باشد
خردمندانه راہِ گریز بہم رسانده ام و بجائی بروم که کسے را بر من دستی
نباشد ملک گفت رنج سفر ندیدۂ و بار غربت نکشیدۂ اینہمہ محنت بر خود
مپسند جواب داد که ہر که پنج خصلت را توشۂ راہ و سرمایۂ زندگانی خود
سازد ہر جا که رود مرادش برآید و آزار تنہائی و رنج غربت نکشد اول از
بدکاری دور بودن دوم نیکو کاری را پیش گرفتن سوم از جاہای
تہمت پہلو تہی کردن و چہارم بانکے قانع شدن و پنجم رعایت خرد و
بزرگ نگاہداشتن ملک گفت اگر میروی بازکے خواہی آمد۔ چکاوک
گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که آزردہ خاطر باز نیاید و ترس جان او را

باز بنارد داستان عرب و نانوا بقصهٔ من نیک ماند است ملک پرسید چگونه بوده است آن. چکاوک گفت آورده اند که عربی صحرانشین بشهر بغداد درآمد گردهای نان از دکان نانوا دید در اضطراب درآمد و بیچاره بوی نان حیات تازه یافت و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه چند درم بستانی تا مرا سیر نان کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرده که چقدر خواهد خورد اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو نان نخواهد خورد. گفت ای مسکین نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار داده و برلب دجله بنشست نانوا نان بیرون می آورد و عرب نان را برلب چشمه بآب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و چهار دانگ رسید و از آن نیز گذشته بدینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس باز نمی آیم. دیگر آمدن من صورت نه بندد و ملاقات واقع نشود ملک دانست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی آید و بحیله انتقام نتوان از و کشید ملک گریه آغاز کرد و بار دیگر باد سوگند و پیمان بخود خواهش آمدن نمود چکاوک گفت شاه جوان بخت هر چند لطف میکنی اندیشهٔ من زیاده میشود ازین خیال باز آی که آمدنی نیستم و محالست که دیگر با تو آشنائی میکنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشهٔ تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادهٔ آرزو دارم که نصیحتی چند که سرمایهٔ دولت تو اند بود باز گوئی

زبهر ما سخن یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

چکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر دران کسی را توانائی نیست و از انچه قرار یافته سهت بیش و پس

نتوان کرد و هرچند نیک بختی در پرده نهانست لیکن باید که همواره کار و بار خود را بر تدبیر گذاشته دور اندیشی را بکار باید برد اگر درین صورت مقصود بر آید چه بهتر ازین و اگر مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از ان بهره مند نتوان شد و غافل ترین ملوک آن که درنگاهداشت ملک و باز پرس داد خواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش بسیار ننموده باشد و بدترین دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دست فروگذارد و بدترین زن آنکه با شوهر خود نسازد. و بدترین فرزند آنکه در دلجوئی مادر و پدر کوشش ننماید و ویران ترین شهر آنکه درو ایمنی و ارزانی نباشد. و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را باهم دل راست نباشد و چون درین میان ملک را اندک کار بد پدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن بآخر رسانید و از کنگرهٔ کوشک پرواز نمود و بجانب صحرا پرید. و ملک را در غم گذاشت خلاصه این باب آنست که چون کینه در دل این جانب گرفته و چکاوک این را از خردمندی خود فهمیده هرچند که سخنان محبت آمیز در میان آورد چکاوک گوش نکرد و بر سخنان او اعتماد ننمود- خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در لباس افسانه بیان مے نمود دیدهٔ بینائی خود را کشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را که بدلیل روشن خفا بنت آن ظاهر میشود پیشوای کردار و دستور العمل کار خود سازد ❊

﴿ عیار دانش ﴾

مقالات

کشمیر نمبر ۱

کشمیر قطعه ایست دلپذیر وخطّه ایست جنت نظیر که جانب شمال هندوستان در دامن کوهستان واقع است از هر دو جانب جبالِ فلک تمثال آنرا احاطه کرده کوهستان فلک شان در دامان آرام واطمینان داشته وآب های روان ونهر های جهان سیراب وشاداب ساخته این کهستان به سبب سرسبزی وخضرت ولطافت ونزهت دلهای مردم از دست میرباید- آب مصفای چشمه هایِ روان چشم مردم را نور ومردمکِ چشم را قوت وسرود می بخشد-

این سرزمین بهشت آیئن به سبب نکهتِ گلزار وکثرتِ اشجار و لطفت آبشار ونزهت انهار مفقودالمثال است در هر قطعه زمین آرایش وتزئین از گل و گلزار جبال وخاک وخاشاک وگرد وغبار در پردهٔ اخفا نهان- در پرده های سنگین این کوهسار آن قدر شفاف وصاف باطن که حلب حلف آن برداردو چشمش سرزمین بر پردائما دست برابر است-

باغ وبوستان کشمیر در هر فصل و هر موسم گل افشان- وباغ جان از بویِ گلهای مشکبوی این گلستان عطرآگین ودیدهٔ تشنه نگاه از نظارهٔ گلهای

رنگین و دست گل چین مثل گلدستۂ بہارین دران سرزمین مشک ختن ہیچ نیرزد - بل کسے راہ خریداری آن نوردد -

زہی بخت بیدار ساکنان این دیار کہ لیل و نہار محو نظارہ چمن و گلزار شدہ از بادۂ نشاط و انبساط مست و سرشار اند- گلہای آبدار دام است برای مرغ نگاہ و اوراق کتاب معرفت برای مرد آگاہ - سرو و شمشاد در عبادت خالق عباد بیک پا استادہ و اشجار ثمر دار از کثرت اثمار سر تواضع و انکسار بر خاک عجز و نیاز نہادہ ؎

مفہوم "نہد شاخ پر میوہ سر بر زمین"

از ہر سو آشکار و نقش عیش و سرور عیان از در و دیوار ؎

از گل و گلزار آن قدرت باری عیان   عقل سراسیمہ سرگشت بہ حیرت نہان

شجرش عرعر و حجرش مرمر- و آب و ہوایش جلیرہ فزای ملک بربر- پری خان کشمیر کہ در حُسن و خوبی بے نظیر اند حاجت آئینہ ندارند- زیرا کہ ہر قطعۂ سنگ ہم سنگ آئینہ خوش رنگ و ہر قطعۂ زمین زمین حلب را ہم رنگ نزہت آب و ہوا از بس دلکشا و روح افزا چون درنا پتان ساکنین سبعۂ اقالیم نعرۂ الامان بر زبان مے آرند - قاطنین این دیار در گلشن و گلزار بر لب عیون و انہار بفحوای "جَنّٰتٍ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْاَنْهَار خٰلِدِیْنَ فِیْهَا" اوقات حیات بہ عیش و نشاط مے گذارند- بر سقف خانہ (دارہا) این دیار باغیچہ ہائی مثل چہرۂ یار طرحدار و محبوب گلعذار نمودار و جابکدستی و صنعت مشاطۂ فطرت بخوبترین وجہی و احسن ترین وضعی واضح و آشکار ؎

قصر و گلزار ہم بر قصر گلزارِ دگر   آشکار است ہر طرف از فیضِ ایامِ بہار

چنانکه استاد شمس العلماء، قاضی میر احمد شاه رضوانی بتعریف کشمیر در قصیدهٔ رطب اللسان شده فرمایند ؎

هزاردیگِ هوس خام پخته ناکام هم	گرفت لذّتِ این نعمت آلِ اجل
بیا و منّتِ رضوان مکش برایِ بهشت	که جلوه می دهد اینجا بهشت بر هر تل

وهم قافله سالار شعرای نامدار جهان و مفخر علمای باوقار ایران و توران به سبب علم و فضل و ذکاوت و عقل مشهور زمان و معروف جهان است و در عُرفِ عام آن را عرفی شیرازی ے نامند میفرماید

هر سوخته جانے که به کشمیر درآید ‏ ‏ ‏ ‏ گر مرغ کباب است پر و بال برآید

از همین است که ساکنین این سرزمین خضر آیئن عمر نوح بل بقای خضر می یابند۔ پیران کهن سال با وجود پیرانه سالی مصروفِ عیش و شادمانی و دائما محو آرام و فارغ البالی ؎

هر جوانے کو بیاید اندرین ملک و دیار	نوجوان گردد ز لطف و نزهتِ آب و هوا
مرد پیرے هم بیابد رونق عهد شباب	گر قدم اینجا نهد از لطفت آب و هوا
مردهٔ صد ساله هم یابد حیاتِ جاودان	گر شود او مستفیض از فرحت آب و هوا

غله جات مختلفه و میوه جات متفرقه در این سرزمین بافراط تمام پیدا میشود از میوه ها سیب و ناشپاتی قابل ذکر است۔ و از گل درباجین بنفشه و نیلوفر با شوکت و فربی شوکت خار هر طرف نمودار۔

گلزار نسیم و باغ نشاط که از دیدنِ آن قلب متمتع از فرحت و انبساط میگردد به آن خوبی و زیبائی چهرهٔ کشمیر را بهار است که اگر راست خواهی میگویم که روضتین از ریاضِ بهشت کسے این جا آورده بهشت۔ اثمارِ شیرین این سرزمین در شیرینی و حلاوت و لذّت و نفاست

رو کش اثمار بهشت برین. شیرین سخنان جهان در تعریف آن مهر بر دهان. و گلزار جنان بمقابلهٔ گلستان آن خار مغیلان - حق این است که خلاق جهان و رزاق انسان و حیوان ملکی به این خوبی و لطفت نیافریده و دیدهٔ فلک هیچ قطعهٔ زمین باین تازگی و نزهت ندیده سیاحان جهان و راه نوردان عرصهٔ دوران مثل آن نشان نمے دهند۔

مثلش نشان نداده کسانیکه دیده اند — ملک جهان و عرصهٔ دوران روزگار

چشم زمان و عین فلک مثل او ندید — باغ بهشت گشت به پهلوش شرمسار

صدبار آسمان بگرد زمین بگشت — تا هیچو کاشمیر یکی باغ پر بهار

حیران و ششدرند زنظارهٔ چمن — وز دیدن جمال گلستان آبدار

آن کشت زعفران که به کشمیر دیده — خندد ز دید آن همه شب چرخ پرستار

میدان کاشمیر همه سبزه زار شد — هم گلستان گشت همه دشت و کوهسار

باغ نسیم و باغ نشاط است جلوه گر — تا طالب بهشت نماند در انتظار

وادی کاشمیر بود خال روی دهر — هم غازهٔ جمال رخ دشت و کوهسار

حوران خلد را بخلد خار رشک و غم — از دیدن جمال حسینان ایندیار

در کاشمیر هست عجب صف دلکشی — هم ساکنان خلد برینند خواستگار

حسن صبیح که هست متاع گران بها — ارزان بکاشمیر بود بهر جان نثار

آن زلف و خال و عارض سیمین که پیش او — حور و پری مدام خجل هست و شرمسار

کشمیریان به حسن صبیح و به دلبری — گویی سبق ربوده ز خوبان هر دیار

تسنیم و سلسبیل خجالت همی کشد — زان چشمه های آب مصفا و آبشار

مهتاب هست یک گل خوشبوی آن چمن — خورشید زرد آلوی آن باغ پر بهار

کے آفرید خطهٔ چون ملک کاشمیر — دست قضا و قدرت خلاق کردگار

باشندگان کشمیر فهیم و ذکی و پارسا و متقی اند- به شالبافی و مُصوّری و نقاشی و زرگری مهارت تمام دارند- باغ نشاط که موجب مسرّت و انبساط است زینت افزای گلستان های کشمیر شده از سیاه آبهای قطعه الیت دسیاه آبی است، موسوم به ڈل که بے مثل و بے بدل است. باشندگان هر دیار و امرای روزگار راه های دور و دراز قطع کرده در ملک کاشمیر برای دیدن ڈل می آیند و دل را مے آسایند مختصر اً در تعریف آن این شعر کفایت کند ؎

سیر باغ بهشت گر خواهی	جهان آفرین تا جهان آفرید
بهر سیر کشس چرا نمی آئی	غدیری چنین جانفزا کس ندید

اندرو دیوار این گلزار و از نظارهٔ این کوهسار مفهوم ؎

اگر فردوس بر روی زمین است همین است و همین است و همین است

مختصراً این مضمون را برین اشعار ختم مے گردانم و روی از طریق طویل الکلامی میگردانم ؎

گر ترا خواهش بهشت بود	ساغنے اندرین دیار بیا
گل و گلزار و گلشن شاداب	نهر و آب روان و هم دریا
کوثر و سلسبیل و هم تسنیم	حور و غلمان همه ببین اینجا
بے بدل هست ڈل درین وادی	دلکش و دل ربا و دل افزا
هست کشمیر جنّتُ الفردوس	هست کشمیر جنّتُ الماویٰ
آب او آبِ چشمهٔ حیوان	خاکِ او خاکِ جنّتُ الاعلیٰ

{مقالات}

کردنی خویش آمدنی پیش

مکافاتِ عمل و پاداش کار درین دیرِ ناپایدار که نتیجہ گردش لیل و نہار است از چشم مردم دانا مخفی نیست۔ باید دانست که درین جہان گزران ابنای زمان بر دو نوع اند۔ یکی آنکہ بنایِ کار شان مبنی بر مفاد و مصالح اقران و ہمسران باشد دیگر آنکہ افعال و کردار شان ضرر رسان و موجب نقصان ہر انسان و حیوان است۔ چنانچہ سعدی گوید ؎

دو کس چہ کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی آنکہ تازہ کند تشنہ حلق
دگر تا بگردون در افتد ز خلق

برین محل ذکر فرقۂ اخری کہ نیات و طویات شان متضمن بر مضار و فسادات اہل جہان است کردہ شود و نمودہ آید ؎

ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیہدہ پخت و خیال باطل بست

جملہ ارادات و نیات کشان مقتضی تکالیف ابنای زمان باشند تخمے در مزرع عمل بکارند بر آن بر دارند کسے در جہان ندیدہ شخصے شنیدہ کہ از تخم جو گندم روئیدہ باشد چنانچہ در بوستان آمدہ ؎

ہر آن تخم کاری بر آن چشم دار
کہ ہرگز نیارد گز انگور بار

اگر کسے چاہے بدین بنت کند کہ کسے دران افتد بہ نیش حسب الاقتضای قانون آلہی جزا این بناشد کہ خود در آن فتد۔ مولوی معنوی میفرماید

از مکافاتِ عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

چنانچہ برای اثبات دعوای مزبورہ حکایت آن شیر خونخوار و پلنگ ستم شعار کہ لیل و نہار مصروف صید و شکار بودہ بریختن خون ناحق مشغول ماندی کہ عاقبتُ الامر نہال اعمالش در باغ بیداری نشو و نما یافتہ شاخہایش بلند شدہ بر فلک ہفتم رسید و بر اعمالش بجز این ندید کہ صیادی از پردۂ غیب برآمدہ بچگانش را ہدف سہام مرگ ساختہ و چشم جہان بین آن شیر ستم شعار و پلنگ ظلم دثار را از فراق دائمی قرۃ العین بے نور کردہ برای بقیۂ عمر معتکف بیتُ الاحزان نمودہ۔ و تفصیل این اجمال اینکہ آوردہ اند کہ در دیار حلب بیشۂ بود وسیع و بیدائے بود فسیح و دران شیرے بر سریر فرمانروائی متمکن شدہ شب و روز بہ شکار حیوانات آن بیشہ اشتغال ورزیدی و دو بچہ داشت کہ از دیدن آنہا در مردمِ چشم نور و در قلب مضطر سرور پیدا گشتے دران صحرا بر مسند بیدادی نشستہ بازارِ کشت و خون را گرم ساختہ بود و فریاد مظلومانِ آن صحرا و ستم دیدگان آن بادیہ باآسمان درمے پیوست و لیل و نہار بدرگاہ کردگار زاری مے نمودند۔

روزی آن شیر خونخوار حسبِ معمول برای شکار بدر رفتہ و دو بچہ ہای آہوی مادہ را کہ بہ چرا مشغول بودند مادر مہربان شان مصروف حال شان بود گرفتہ لقمۂ خود ساخت مادر بچگان ہر چند نعرہ و فریاد برآورد گوشۂ چشم بدان ننمود۔ قضارا دران اثنا کہ شیر بچہ ہای آہوی مادہ را

شکار میکرد صیادی در کمینگاه آن پلنگ آمد هر دو بچه را بکشت و پوست برکشیده روان خانه شد۔ چون شیر به هنگاه رسید آنرا خالی از بچگان دید دفریاد و زاری برکشید و دود فریادش بر فلک هشتم رسید از بدن خون فرزندان چشمانش پر از خون شد۔ هر سوی مے دوید و مے اندیشید که این آفت بمن از چه رسید۔ ناگاه شغالے پیر که مراحل عمرش در مشاهدهٔ حقه بازی فلک شعبده باز طی شده و وعظ و نصیحت را شعار خود ساخته بود بدانجا در رسید و چون شیر خونخوار را بدان حال دید بدو گفت که این آتش ظلم تو خود افروختهٔ آیا نمی دانستی که آن مظلومان که ایشانرا لقمهٔ خود ساختی مادر و پدر میداشتند و تو در فراق دائمی فرزندانش ایشانرا در آتش غم و حسرت می نشابندی و تو بارها دیده های پرنور ایشان را از فراق قرة العین آنهاے نور میساختی پس دود فریاد ایشان بر فلک نیلگون رسیده جهانرا بر چشم تو تیره و تاریک ساخت۔ همچنین ناقلانِ شیرین زبان و حاکیانِ حقایق ترجمان نقل نموده که توانگرے ستمگر هیزم درویشان به بهای ارزان خریده به بهای گران بدست دیگران فروختے روزی هیزم درویشے گرفت و نیمهٔ بها بدو داد آن بیچاره افسرده خاطر شده برفت و از دل گرم آه سرد برآورد۔ ساعتے نگذشته بود که در انبار هیزمش آتش گرفت و انبار و دیگر مال و متاعش را پاک بسوخت۔ دیدندش عریان و گریان از هر کس سبب آتش زنی دریافت مینمود که دران اثنای از حکما که سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین لیل و نهار چشیده بود گفتش نمیدانی که آتش از دودِ فغانِ مظلومان مشتعل شده ترا از بستر نرم بر خاکستر گرم نشانیند۔ ایجاز را ملحوظ داشته بر همین اکتفا کرده شود۔ ؎

گندم از گندم بروید جَو ز جَو از مکافاتِ عمل غافل مشو

وسایلِ حصولِ علم

از آن وسایل مراد است که از آن جمله موانعات شاهراهِ علم و جمیع تکلیفات که سدِّ راه مسافر منزلِ علم باشد مندفع گردد و چیزے سدِّ راہِ ترقی آن نباشد آن وسایل مندرجۂ ذیل است۔

(۱) فارغ البالی و بے فکری یعنی طالب علم را فکر و اندیشہ مہیّا کردن خورد و نوش و خوراک و پوشاک دامنگیر نگردد تا طبعش راجع بہمین جانب باشد۔ ؎

ز دولت ہر کرا روشن بود شمع ہمہ اسباب نیکوئی کند جمع

(۲) احتراز و پرہیز از صحبت اشرار زیرا کہ از صحبتِ بد رجحان طبع بہ کارہای شنیع شود و طالب از حصول باز ماند۔ ؎

با بدان کم نشین کہ صحبت بد گرچہ پاکی ترا پلید کند

حکما، کہ عادت را طبیعت ثانیہ گفتہ اند در حقیقت حق بجانب بودہ اند سعدی علیہ الرحمہ فرماید۔ ؎

خوی بد در طبیعتے کہ نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

(۳) شوق دلی و ذوق طبعی کہ بدونِ آن تحصیل علم داخل ناممکنا است زیرا کہ بدون توجہ و شوق اگر صدہا کتب زیر مطالعہ آوردہ شود فایدہ نہ بخشد بل سوای تضیع اوقات اثرے بران مرتب نہ گردد۔

(۴) محنت و اسباق هر روز بالتواتر از بر کردن و کوشان بودن شرط ضروری است
(۵) در خواندن و از بر کردن اسباق باقاعدگی را ملحوظ داشتن ضروری است
برای حصول این فایده بر معلم واجب است که آموخته طلبا را امتحان کرده استعانت از طریق انعام و آفرین و تحسین و نفرین گیرد زیرا که این طریق برای ترقی تعلیم عقلی مستحسن ترین وسائل است ازین شوق و محنت طلباء ازدیاد می پذیرد - واز تحسین و آفرین طبائع انسان را حظ وافر حاصل گردد - بدین سبب محنت زیاده کند بفحوای ؎

که مزدور خوشدل کند کار بیش

(۶) قدردانی خواه از جانب عوام و خواه از جانب حکام بعمل آید بهر کیف ممد و معاون ترقی تعلیم است -
(۷) بر طالب علم واجب است که خوشنودی و رضای استاد را ملحوظ و مرعی دارد هم از اطاعت و هم از محنت و خوش اطواری زیرا که آن (استاد) اصلاح ارواح طلباء می نماید و سرمایهٔ علم که ذخیرهٔ سالهای دراز باشد پیشش می نهد و گاه بذریعهٔ محبت و لطف و گاه بخوف و بیم رغبت نیک کرداری و راست شعاری می دهد -
(۸) از دعوای همه دانی باز ماندن زیرا که اکثر الناس خود را همه دان تصور کرده استفاده از دیگران باعث ننگ و عار خیال کردند و بدین سبب برای مدام غرق دریای جهالت ماندند

زدعوی تهی آی تا بر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی

همچنین خوش گفت آنکه گفت ؎

آنکس که نداند و بداند که بداند | در جهل مرکب ابدالدهر بماند

(۹) مذاکره و بحث هم برای ترقی تعلیم مفید ثابت شده است زیرا که

این معلومات مردہ از سر نو زندہ می گردد۔ شوق و عادات تحقیقات جدیدہ از دیاد پذیرد فہم و دانش نزاید گیرد۔
(۱۰) استقلال و قایم مزاجی کہ بدونِ آن علم ممکنُ الحصول نیست بارہا در مشاہدہ آمدہ است کہ در مدارج ابتدائیۂ مدارس طلباء کثیر التعداد مے خوانند۔ لیکن اندکے بیش رفتہ اکثرے از انہا بہ سبب عدمِ استقلال و قایم مزاجے ترک تعلیم می نمایند و کسانے کہ بر منزلِ مقصود میرسند قلیل التعداد باشند۔ معنی تدریس بزبان عربی درس دادن است۔ چون جملہ وسایل حصول تعلیم مہیا باشد تدریس ہم قاعدہ بود۔ طالب علم در عرصۂ قلیل بر مدارج علیای تعلیم رسیدہ بین الاقران والامثال ممتاز گردد از تدریس عمدہ و با قاعدہ فوائد عظیمہ متصورہ است کہ کہ درج ذیل مے گردد۔
(۱۱) طلباء با ستقلالِ تمام منازل تعلیم را طی مے نمایند و از پیش آید تکالیف و موانع اثنای راہ مایوس المقصد نمی باشند و تا وقتے کہ بر راس المقصد تعلیم نرسند مکتب را خیرباد نگویند۔ و از جملۂ خرابی ہا کہ بہ سبب تدریس بے قاعدہ و خراب پیش مے آید محفوظ مے مانند در ترقی تعلیم مکوشند زیراکہ مادہ ترقی و مطالعۂ کتاب از تدریس عمدہ در طبائع پیدا میشود۔
بعد فارغ التحصیل شدن ہم در مطالعۂ کتب کوشان باشند زیراکہ از تدریس عمدہ مذاق صحیح در طبایع شان پیدا مے گردد و بر مدارج علیای ترقی مثل نجوم فلک مے تابند۔

اخلاق ہم اصلاح مے گیرد یعنی مہذب الاخلاق ثابت شود قوت ضمیر اصلاح یابد و امتیاز مابین نیک و بد حاصل شود از درس و تدریس عمدۂ حیوان مطلق برتبۂ حیوان ناطق رسیده عقلمند و فصیح و دانشور بلیغ مے گردد۔ مختصراً اینکه بذریعۂ تدریس عمده انسان میگردد و بوسیلۂ این وسائل حصول معاش ہم میسر شود و صاحب آن مرد باوقار و امیر نامدار و فخر روزگار مے گردد و محل اطلاق و مصداقِ لفظِ انسان شود بلنحوای ۔

آنچه پُر جستیم و کم دیدیم و بسیار ہست و نیست
نیست جز انسان درین عالم که بسیار ہست و نیست

{مقالات}

تعلیمِ نسوان

کسے را ازین امر انکار نباشد کہ زنِ خوش کردار و نیک اطوار درخانہ مہذب و باوقار یکی از نعمای پروردگار و از آلای کردگار است
زن نیک و خوش سیرت و پارسا   کند مرد درویش را پادشا
و این ہم پوشیدہ نیست کہ تعلیم یکے از آن وسایل است کہ مہذب الاخلاق والعادات باشد بل بہترین وسیلہ و اہم ترین ذریعہ تہذیب الاخلاق تعلیم است۔ پس ازین تمہید این امر بپایۂ ثبوت رسید کہ تعلیمِ نسوان یکے از وسایل تہذیب و شایستگی ایشان است۔

(۲) کاروبارِ خانگی مثل داد و ستد۔ حساب و کتاب و ترتیب اسباب و آراستگی اشیا وغیرہ ہمہ متعلق بہ مستورات باشد۔ غور و پرداخت دربارۂ اشیاء ضروریۂ روزمرہ و ہمچنین اطعمہ از اہتمام شان سرانجام مے گیرد۔ مردان از ذخیرۂ اشیاء خوردنی و پوشیدنی وغیرہ بے خبر باشند چہ ایشان اسیر افکار وجہ معاش بودہ شب و روز لیل و نہار، مصروف کار مے مانند۔ اگر کسے ملازم است در نشۂ ملازمت سرشار و اگر زمیندار است مبتلای خمار محنت و مشقت کار۔ و اگر دکاندار است آن ہم دائماً مجروحِ جراحت روزگار۔ و اگر دستکار است آن ہم اسیر سلاسلِ انتظار۔ الغرض خواہ امیر است و خواہ فقیر بادشاہ است

یا وزیر به سبب کثرت مشاغل متعلقهٔ ذات خود فرصت کار دیگر ندارد و مبتلای خرخشه هایِ لیل و نهار و مخمصه های روزگار باشد پس ازین نظر ضرورت این امر محسوس گردد که مستورات خواندهٔ شایسته واقف کار و هوشیار باشد تا امور خانه داری را به احسن ترین وجهی به سرانجام توانند رسانید. علاوه ازین هر کس میداند که در معاملات اهم مردان از مستورات مشوره نمی گیرند بخیال آنکه به سبب ناخواندگی زنان نزد شان وقعتے و اعتبارے ندارند برخلاف ممالک فرنگستان که درانجا زنان درباب صلاح و مشوره با مردان مساوی الحقوق اند و بنگاه عزت و وقار دیده شوند برخلاف زنان آن ممالک که درانجا هیچ توجه بدربارهٔ تعلیم نسوان کرده شود. مردم خیال میکنند که ساخت جسمانی شان موزون و متناسب تعلیم نیست حالانکه این سراسر غلط است سوای امتیازی و فرقے که فطرت بمیان مردان و ایشان نهاده است فرق دیگر و امتیاز بر تر نیست دل و دماغ و دیگر اعضای رئیسه زنان هم مثل مردان است. و در ایشان همان مواد برای قبول تعلیم نهاده شده که در مردان. پس این خیال کردن که دماغ شان متناسب تعلیم نیست صحیح نباشد تعلیم و تربیت اطفال منحصر بر اوضاع و اطوار و عادات و خصایل مادران باشد و اگر ایشان مهذب و شایسته و خوانده باشند اولاد شان هم بنقش قدم شان بروند.

زنانِ خوانده و شایسته بچگان را که زیر اثر شان باشند زیاده ازان متاثر توانند نمود که از استاد در مدرسه توانند شد چه ایشان (مادران) اتالیق حقیقی بچگان باشند. طاقت مشاهدهٔ اطفال در اوائل

حال و قوت ادراک شان از کسے پوشیدہ نیست۔ اگر از بے تمیزی مادران از عہد طفولیت عادات ناشایستہ و خصایل نابایستہ در بچگان راسخ گردد اندفاع آن خارج از حیز امکان باشد زیراکہ العادۃُ طبیعۃٌ ثانیۃٌ۔ و تادیب دیگرے ہمان کس تواند کرد کہ خود مؤدّب باشد بفحوای سہ خفتہ را خفتہ کے کند بیدار۔ در مدارس رواجیہ تعلیم باشد نہ تادیب زیراکہ معلمین بہ سبب قلیل الفرصتی از تادیب طلبا، فاطر باشند اگر مادران تعلیم یافتہ اند و خواندہ تادیب بچگان با حسن ترین وجہے توانند نمود کہ ہرچہ در مدرسہ آموختہ اند آنرا بمشق آرند۔ بچگان کہ تربیت شان بذریعہ مادران بعمل آید اخلاق مجسم گردند۔

ہمچنین در ارسال رسل و رسائل بجانب شوہران برای زنان تعلیم یافتہ سہل و آسان باشد بصورت دیگر شرم و حجاب مانع اظہار مافی الضمیر گردد۔ علاوہ این امر از مسلمات است کہ زنان یکی از وسائل تفریح طبع مردان باشند اگر زنان سخن فہم رمز شناس و خوش اطوار نباشند چہ تفریح طبع از ایشان حاصل شود بل باعث وبال و موجب رنج و ملال شوہران گردند بفحوای سہ

زن بد در سرای مرد نکو ہم درین عالم است دوزخ او

تعلیم مذہبی و اخلاقی۔ تعلیم دینوی وغیرہ برای ایشان ضروری ست پس اگر ایشان را محروم از نوشت و خواند داشتہ آید محروم از علم الٰہی گردند درین صورت اولاد کہ ترقیات قوم منحصر بر ایشان است و ایشان مایۂ فخر و ناز قوم اند ناشایستہ و غیر مہذب باشند۔ زیراکہ اگر بنیاد خراب باشد عمارت چگونہ درست و صحیح تیار گردد۔ زن و مرد در آفرینش

از یک جوہر اند - این بعید از انصاف است کہ مردان بر مدارجِ عالیہ تعلیم رسیدہ مثل شمس و قمر تابند و زنان بیچارہ در قعر و حضیض جہالت مانند - احتیاط باید کرد کہ ایشان بخواندنِ کتب عشقیہ اشتغال نہ ورزند زیرا کہ این چنین رسایل و کتب مخرب الاخلاق باشند - از روی حساب آخرت مردان با زنان شریک و مساہم اند -

از تقریرات مذکورہ بپایۂ اثبات رسیدہ کہ زنان را از نوشتن و خواندن آگاہ کردن نہ صرف مفید است بل فرض عین است و غفلت ورزیدن داخل بے انصافی -

{مقالات}

مرآةِ احمدی

تذکرۂ حضرتِ شیخ محی الدین ابو یوسف چشتی رحمۃ اللہ علیہ

{مرتبۂ پروفیسر نواب علی}

حضرت شیخ را میل طرف مولود و سرود و سماع بسیار بود چنانچه معمولِ خاندانِ چشتیه است در اعراس و مجالسِ بزرگان همیشه مولود و سرود و مزامیر میشد چون تقید بادشاه اورنگ زیب در این امور بسیار بود بنابرین میرزا باقر محتسب از همه مولود خوانان و سرود گویان مچلکه گرفته که هیچ جا مولود نخوانند و سرود نگویند و این معنی در آن وقت از همه جا موقوف شده مگر در خانقاه شیخ که همیشه مولود میشد۔ این معنی بر محتسب و مردمان دیگر بسیار شاق مے آمد چنانچه یک روز محتسب قرار کرده که مولود خوانان را از خانقاه شیخ گرفته بیاورد و تادیب و تنبیه نماید۔ بارادۂ فاسد آمده بخانۂ میر عرب نشست چون این خبر به شیخ رسید ایشان مریدان خود را فرمودند که همه مستعد و مسلح نشینند اگر محتسب ارادۂ این طرف نماید بزنند و خود هم نیمچه گرفته نشستند۔ چون این خبر به میر عرب و محتسب رسید میر عرب گفت من اول رفته شیخ را بفهمانم اگر قبول کنند فبها۔ والا شما دانید و کار شما چنانچه میر عرب بخدمت شیخ آمد اظهار کرد که محتسب با این

اراده آمده است لهذا بهتر آن است که چند روز این امر موقوف باشد و حکم بادشاه طلبیده اجرا خواهند فرمودند کیست بادشاه منم هر گاه هیچ هم بر تخت می نشانم برو و محتسب را بگو که زود بیاید - میر عرب بر خانه آمده و ماجرا پیش محتسب اظهار نمود و گفت الحال این معنی پیش رفت نخواهد شد و هنگامهٔ عظیم بر پا خواهد گردید مصلحت آنست که بر وقت دیگر موقوف باید داشت چون محتسب هم دانست که پیش رفت نخواهد شد بر خانه بخانهٔ خود باز آمد شیخ این ماجرا چند بار نوشته پیش بادشاه بمعرفت شیخ عبد الله پسر شیخ نظام فرستاده اما عبد الله مذکور از راهگذر ساخت مدعیان شیخ خطوط بپادشاه نرسانید آخرش شیخ خطوط بمعرفت میر سید علی رضوی خان فرستاده ایشان بخدمت بادشاه گذرانیدند بادشاه خط را بوسه داد و سر گذاشته معذرت بسیار نوشت و چهار مراسلات حسب الحکم یکی بنام راجه جسونت سنگه که دران وقت ناظم اینجا بود و یکی بنام نظام الدین احمد که دیوان بود و یکی بنام میر بهاء الدین و یکی بنام قاضی محمد شریف فرستاد که میرزا باقر محتسب را تاکید تمام منع نمایند که بار دیگر گرد این افعال نه گردد و در مسئله مختلف فیه احتساب نه نماید و هر چهار بخدمت شیخ رفته معذرت این طرف نمایند و یکهزار روپیه و چهار توله عطر بخدمت شیخ بگذرانند - چنانچه هر چهار شخص بموجب حکم بادشاه محتسب را زجر و منع نموده بخدمت شیخ آمده معذرت کردند و مرسولهٔ بادشاه گذرانیدند بعد ازان هیچ کس برای مولود و سماع مزاحم هیچکس نشد ؛

﴿مرآة احمدی﴾

حصۂ نظم

رزمیہ مثنوی از شاہنامۂ فردوسی

جنگِ قادسیہ

بژرفی نظر کن که با یزدگرد — چه کرد آن برافراخته هفت گرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان — منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست — خور و خوشه و برج ماهی مراست
بجویم بلندی و فرزانگی — همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز بخت — نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید ماند نه کام — ببندید از کام و بر افراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد — که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین — ز نامش زبانها پر از آفرین
برآنم که تا زنده ماند تنم — بن و بیخ بد از جهان بر کنم
بزرگان بر او آفرین خوانده اند — ورا شهریار زمین خوانده اند
برینگونه تا سال شد بر دو هشت — همی ماه و خورشید بر سر گذشت

چنان بُد که با سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب
عمر آنکه بد مومنان را امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاده تا رزم جوید ز شاه
چو بخت عرب بر عجم چیره شد / همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نهان شد رند گشت پیدا پشیز
همان زشت شد خوب شد خوب زشت / شده راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردون به چهر / از آزادگان پاک ببرید مهر
به داد جهان آفرین کردگار / بباید همی بنده را کردگار
به آزار او بنده را پای نیست / جز او جان ده و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه / بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گران مایگان را ببرد / هر آن کس که بودند بیدار و گُرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همه رزم جستند تا قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر
همیگفت کاین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخن ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان

گنهکارتر در زمانه منم
که این خانه از پادشاهی تهی است
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند
همان تیر و کیوان برابر شده است
چنین است و کاری بزرگ است پیش
همه بودنیها ببینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
به ایرانیان زار و گریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت
کزین پس شکست آید از تازیان
بدین سالیان چارصد بگذرد
از ایشان فرستاده آمد بمن
که از قادسی تا لب جویبار
وزان پس کجا برگشایند راه
بدان تا خروشیم و بخریم چیز
پذیریم باساو باژ گران
شهنشاه را نیز فرمان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند

از ایرا گرفتار آهرمنم!
نه هنگام فیروزی و فرهی است
بجنگ بزرگان نیاید شتاب
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارد ببرج دو پیکر شده است
همی سیر گردد دل از جان خویش
وزان خامشی برگزینم همی
که ما را ازو نیست جز رنج برخ
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
ستاره نگردد مگر بر زیان
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
سخن رفت هرگونه بر انجمن
زمین را ببخشیم با شهریار
بشهری کجا هست بازار و گاه
وزان پس فزونی نجوییم نیز
نجوییم دیهیم گندآوران
گر از ما بخواهد گروگان بریم
بجز اختر کژ درکار نیست
که کشته شود صد هزار مردمان
بگفتار ایشان همی ننگرند

چو کلبوی طبری و چون ارمنی | بجنگند با کیش اهریمنی!
چو ماهوی سواران و این مهتران | که گوپال دارند و گرز گران!
همه سرفرازند آنان که اند | بابران و مازندران بر چه اند
اگر مرز دور است اگر نیک و بد | بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم | بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردون سپهر | دگرگونه گشتست با ما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران | براندازه برساز و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هر چه هست | پرستنده و جامه‌های نشست
همی تاز تا آذر آبادگان | بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری براپ | ببر سوی گنجور آذر گشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه | هر آن کس که آیند زنهار خواه
بدار و به پوزش بیارای مهر | نگه کن بدین کار گردان سپهر
کز و شادمانیم و زو بر نهیب | زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی | نه بیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند | بدان تا نباشد بگیتی نژند
وراز من بد آگاهی آرد کسی | مباش اندرین کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج | کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد | ازان رنج او دیگرے برخورد
چه بودن لبی اینچنین رنج و آز | که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه به یزدان پرستی گرای | بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار | نه بیند مرا زین پس شهریار

تو با هر که از دودهٔ ما بود | اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید | جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم | برنج و غم و شور بختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین | خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار | تو گنج و تن و جان گرامی مدار
گران تخمهٔ نامدار ارجمند | نماند است جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب | که تا چون بود کار من با عرب
زکوشش مکن هیچ سستی بکار | به گیتی جز او نیست پروردگار
زساسانیان یادگارست و بس | کزین پس نه بینند زین خانه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد | که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو پدرود باش و بی آزار باش | همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو سر پیش اوی | بشمشیر بسپار و یاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود | همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز | نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر | ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز | شودشان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه | ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش | نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد | بداد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند | نهفته کسی را خروشان کند
شابان همه روز و شب دیگرست | کمر بر میان و کلاه بر سرست

ز پیمان بگردند وز راستی
گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم رزم جوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی هنر
نژادِ بزرگی نیاید به بر

رباید همی این ازان آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین

نهانی بتر ز آشکارا شود
دلِ مردمان سنگ خارا شود

بداندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره گر

شود بندهٔ بی هنر شهریار
نژادِ بزرگی نیاید بکار

به گیتی نماند کسے را وفا
رُوان و زبانها شود پر جفا

از ایران و از ترک و از تازیان
نژادے پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخن ها به کردار بازی بود

همه گنج ها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن نهند

چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش بهنگام بهرام گور

نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
بکوشش ز هر گونه سازند دام

زیان کسان از پی سودِ خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید

ز بیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نانِ کشکین و پشمینه پوش

چو بسیار ازین داستان بگذرد
کسے سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته
شود روزگارِ بد آراسته

دلِ من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشک و لب ها پر از باد سرد

که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بختِ ساسانیان

چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
دژم گشت و از ما ببرّید مهر

اگر نیزه بر کوه روئین زنم / گذاره کند زان که روئین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گزار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر / نگندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی گر خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با من اند / درشتند و با تازیان دشمن اند
گمانند کاین بیشه پر خون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج در کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمه گاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد و گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده تیز چون برق و رعد / فرستاد ازین سو بنزدیک سعد
یکی نامهٔ بر حریر سفید / نوشتند پر بیم و چندی امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / برازای و بر دانش و بر درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / بناید که باشیم بی ترس و باک

کنون نیست برپای گردون سپهر — همه پادشاهیش داد است و مهر
دژ و باد بر شهریار آفرین — که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد به فرمان اهرمن را به بند — خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناپسندیده کار — به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آئین و راه تو چیست
بنزد که جوئی همی دستگاه — برهنه سپید و برهنه سیاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
با ایران ترا زندگانی بس است — که مهر و کله بهر دیگر کس است
که با پیل و داست و با تاج و گاه — پدر بر پدر نامبردار شاه
به بالای او تخت را شاه نیست — بدیدار او در فلک ماه نیست
هر آنگه که بر گاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان — که گنجش نگیرد ز بخشش زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار — که با زنگ و زارند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران — نبارند خوردان ز کران تا کران
که او را بباید به یوز و به سگ — که بر دشت نخچیر گیرد بتگ
ز شیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجائی رسیدست کار
که تاج کیان را کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردان تفو
شما را بدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این راه و خو — همی تخت و تاج آیدت آرزو
جهان گر باندازه جوئی همی — سخن بر گزافه نگوئی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست — جهان دیده و گرد و دانا فرست

بدان تا بگوید که رای تو چیست   به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه   بخواهم ازو هرچه خواهی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی   که فرجام این خواری آرد بروی
نبیره جهاندار نوشیروان   که با داد و پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار   زمانه ندارد چنو یادگار
جهان را مکن پر ز نفرین خویش   مشو بدگمان اندر آیین خویش
نگه کن بدین نامهٔ پندمند   مکن چشم و گوش خرد را بلند
چو نامه به مهر اندر آمد بداد   به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان   از ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در آهن و سیم و زر   سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد   پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان   ز لشکر بپرسید و ز پهلوان
هم از شاه و دستور و ز لشکرش   ز سالار و میدان و ز کشورش
ردا بر پیروز افگند و گفت   که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد   ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
شما را بمردانگی نیست کار   همان چون زنان رنگ و بوی و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن   دگر نقش بام و در آراستن
هم آنگاه فیروز نامه بداد   سخنهای رستم همه کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند   ز دان نامهٔ پهلوی خیره ماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت   پدید آورید اندرو خوب و زشت
سر نامه بنوشت نام خدای   محمد رسولش بحق رهنمای

ز جنّی سخن گفت و ز آدمی ‌ ‌ ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعده وعید ‌ ‌ ز تهدید و ز رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر ‌ ‌ ز فردوس و جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماءِ معین ‌ ‌ درخت بهشت و می انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست ‌ ‌ دو عالم بشادی و شاهی راست
همان تاج یابد همان گوشوار ‌ ‌ همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمّد بود ‌ ‌ تنش چون گلابِ مُصعّد بود
بکارے که پاداش پای بهشت ‌ ‌ بناید بباغ بلا خار کشت
تنِ یزدگرد و جهانِ فراخ ‌ ‌ چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
همه تخت و تاج و همه جشن و سور ‌ ‌ نیرزد بدیدار یک مویِ حور
دو چشم تو اندر سرایِ سپنج ‌ ‌ چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانے کجا شربتِ آب سرد ‌ ‌ نیرزد برا و دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ ‌ ‌ نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگرود جایِ او ‌ ‌ نگر تا چه آمد کنون رای او
همیشه بود آن و این بگذرد ‌ ‌ چنین دادِ آنکس که دارد خرد
به قرطاس مهر عرب بر نهاد ‌ ‌ درودِ محمّد همی کرد یاد
فرستادهٔ سعدِ وقاص رفت ‌ ‌ بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از کوان ‌ ‌ که آمد بر رستمِ پهلوان
ز ایرانیان نامدارے ز راه ‌ ‌ بیامد بر پهلوانِ سپاه
که آمد فرستاده پیر سست ‌ ‌ نه اسپ و سلیح و نه جامه درست
یکے تیغ باریک بر گردنش ‌ ‌ پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید	ز دیبا سراپرده‌ای درکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ	سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه	نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند پیش صد و شصت مرد	سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامه‌های بنفش	بپای اندرون کرده زرینه کفش
همان طوقداران ابا گوشوار	سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای	بیامد بر آن جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاک برخوار خوار	ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید	سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار	بدانش روان و تن آباد دار
بدو گفت شعبه که ای نیک نام	اگر دین پذیری علیک السلام
به پیچید رستم ز گفتار او	بروهاش برچین شد از کار او
ازو نامه بستد بخواننده داد	سخن‌ها برو کرد داننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی	نه تو شهریاری نه دیهیم جوی
ندیدی سر نیزه بخت مرا	دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست	ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج شاهان بدی	مرا رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن چو بداختری بی‌وفاست	چه گویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیش رو	ز دین کهن گیرم این دین نو
همی کژ بود کار این گوژپشت	بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرمی بازگرد	که جای سخن نیست روز نبرد

بگوییش که در جنگ مردن بنام ‌ ‌ مرا بهتر آید ز گفتار خام
چو شعبه ز نیزه یک او گشت باز ‌ ‌ سپه را بفرمود تا گرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای ‌ ‌ سپه اندر آمد ز هر سو بجای
برآمد یکی گرد و برشد خروش ‌ ‌ همی کر شدی مردم تیزگوش
سنانهای الماس در تیره گرد ‌ ‌ ستاره است گفتی شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آبدار ‌ ‌ بیامد بزخم اندرون پایدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ ‌ ‌ بایرانیان برا بود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار ‌ ‌ هم اسپ گران مایه از کارزار
جهان تنگ شد روزگار نبرد ‌ ‌ گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد
لب رستم از تشنگی شد چو خاک ‌ ‌ زبان گشت اندر دهان چاک چاک
خروشی برآمد به کردار رعد ‌ ‌ ازین روی رستم وزان روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه ‌ ‌ به یکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو تنها شدند ‌ ‌ بز بر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه ‌ ‌ دو سالار بر یکدگر کینه خواه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد ‌ ‌ یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
بگاور ز درد اندر آمد بسر ‌ ‌ جدا گشت ازو سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز ‌ ‌ بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید ‌ ‌ ز گرد سپاه این مر آن را ندید
فرود آمد از اسپ و زین پلنگ ‌ ‌ بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد ‌ ‌ بشد سعد پویان ز جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترک او ‌ ‌ که خون اندر آمد ز ترکش بروی

چو دیدار رستم ز خون تیره گشت — جهانجوی تازی برو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش — بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه کس آگاه نه — کسے را سوی پهلوان راه نه
همے جست مر پهلوان را سپاه — برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک — سراپای گشته به شمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان — بسے نامور کشته شد در میان

{جنگ قادسیه از شاهنامهٔ فردوسی}

رزمیہ مثنوی عصر حاضر

سلطان سنجر و ترکان غز

چو بنشست سنجر بہ تختِ شہی	بدو تازہ شد راہ و رسم بہی
بگیتی ہمہ بخشش و داد کرد	بداد و دہش گیتی آباد کرد
رسانید پہنای ایران زمین	ز دریای رُم تا بدیوار چین
گواہ است بر چرخ گردان سروش	ندیدہ چنین ملک جز داریوش
ز توران زمین تا بہا ما وران	کمر بستہ بر درگہش سروران
اگر سرکشے بر فراز بد بال	بدادش بگرز گران گوشمال
گوے گر بزالے بیازید دست	بر و بر ز فیالش ہم بر شکست
بپرداخت کشور ز گردنکشان	بدورش جہان گشت مینو نشان
بمحمود و بہرام و خوارزمشاہ	بہ بخشید تخت و نگین و کلاہ
چنان بود تا بخت بنمود پشت	بکین اندر آمد سپہر درشت

برآشفت بر اہل غز شہریار	ہمے خواست زینان برآرد دمار
بفرمود تا لشکر آراستند	ہمے کین ز ترکان غز خواستند
دلیران ہمہ گردن افراختند	از ایوان بمیدان ہمے تاختند

شنیدند ترکان که شاه جهان　　پی کین شان بسته دارد میان
برفتند پوزش کنان نزد شاه　　که این شهریار فلک پایگاه
غزان بندگان جهان داورند　　بفرمان شاه شهان سنجرند
همه بندگانیم و خسرو پرست　　چرا شاه با ما بکین اندر است
بترس از خداوند خورشید و ماه　　که بخشیدت این تخت گاه و کلاه
مکن شهریارا دل از کین دژم　　روا نیست بر زیردستان ستم
چو ما بندگانیم و تو شهریار　　بیا دست ازین کینه خواهی بدار

نپذرفت از ایشان شه روزگار　　بغرید برسان ابر بهار
که غزرا همه بیخ و بن برکنم　　اگر بر نه گندم نه مردم زنم
چو دیدند ترکان که پوزش بکار　　نیاید بر خسرو کامگار
ببستند یکسر پی کین کمر　　ندانست آن شاه پرخاشخر
که چون گربه از جان خود گشت سیر　　درآویزد از خشم با شرزه شیر
نهادند در آن سپه تیغ تیز　　نمودند برپا یکی رستخیز
بجنبید سنجر چو پیل دمان　　بیک تیغ کین برکشید از میان
بمیدان ترکان برانگیخت اسپ　　تو گفتی باسپ اندر آمد زرسب
بدشمن همی تاخت چون پیل مست　　که ناگاه در لشکر آمد شکست
دلیران لشکرکش تیغ زن　　سواران پیل افگن شیرزن
گرفتند یکباره راه گریز　　یکی بر نیاورد دست ستیز
سپهدار سنجر نگهداشت جای　　بمیدان دشمن بیفشرد پای

ولیکن ز کین توزی چرخ پیر — بیفتاد در دست ترکان اسیر
به بند آمد آن شیر شمشیر زن — جهان پهلوان سنجر صف شکن
چنین است آئین نیلی سپهر — گهش نیش و کین است و گه نوش و مهر
چو در دست کین شاه سنجر فتاد — خراسان بچنگ غز اندر فتاد
نمودند بیداد در شهر و ده — بکشتند مرد و زن و خورد و مه
ز بیداد این گنبد کج مدار — برآورد غز از خراسان دمار
چنین است رسم سرای سپنج — گهی شاد کامیست گه درد و رنج
بیکبار کز شاه بیداد رفت — چنان تخت شاهیش برباد رفت

{از عبدالرحمان حرامزی}

بیان میدانِ جنگ از امیر خسرو دهلوی

به گردون شد از نایِ رویین خروش   به دریای لشکر درافتاد جوش
هزاهز درآمد به هر دو سپاه   روارو درآمد بخورشید و ماه
علم سر ز عیوق برتر کشید   سنان چشمِ سیاره بر سر کشید
بیابان همه بیشهٔ شیر گشت   جهانِ پر از شیر و شمشیر گشت
غبارِ زمین کله بر ماه بست   نفس را درونِ گلو راه بست
چنان گشته روی هوا گردناک   که سیاره گم کرد خود را بخاک
سپاه از زرهِ موج زن تا باوج   چو دریا که بادش درآرد به موج
بدریایِ آهن جهان گشته غرق   هوا پر ز میغ و زمین پر ز برق
ز بانگ هیونان گیتی نورد   شده پر صدا گنبد لاجورد
عرق کردنِ توسنان در شتاب   ز دریایِ آتش برانگیخت آب
شراره که زد نعل هنگام رو   ستاره برون ریخت از ماهِ نو
نفیر زه از چاشنی کمان   شده چاشنی بخش جان هر زمان
گره بر گره دست پیکان زنان   زره بر زره بشکنان رویین تنان
بزیر سپر تیغ رخشان تاب   چنان کز ته برگِ نیلوفر آب

رزمیہ مثنوی کشمیر

خلافت نامۂ حمید کشمیری

ذکر وقایع سالِ بست و دوم از ہجرت و فتح نہاوند بار دوم و فتح شہر ری و دامغان

سخن سنجِ دانای دیرینہ سال ۔ چنین ریخت جرعہ ز جام مقال
کہ از ہجرت شاہدِ ذو المنن ۔ چو بست و دوم سال شد جلوہ زن
ہویدا شدہ فتح آذربجان ۔ ز دستِ بن شعبۂ پاک جان
بصلحش شدہ فتح آن آشکار ۔ بدل ہشت لک درہم آمد ببار
درین سال فاروق راشد عیان ۔ کہ پیمان شکستند ہمدانیان
شکستند عہدے کہ بستند چُست ۔ با بنِ یمان آن حذیفہ نخست
سرِ نو دم از سرکشی میزنند ۔ پر از کینہ ہا سینہ ہا مے کنند
چو بشنید سرحلقۂ خسروان ۔ نعیم ابن مقرن نمودہ روان
سپاہے تنومند ہمراہ داد ۔ کہ تا آن طرف رفت چون تندباد
درآمد برآن زمرۂ آتشی ۔ کہ بودند مغرور از سرکشی
چو سیلاب شمشیر ہندی براند ۔ سپہدارِ ایشان بدو زخم رساند
درآورد یکبارہ ہمدانیان ۔ دگر بارہ در دستِ ایمانیان

ولے برخے از لشکر تیره مغز — که بُد در حُدود چنان شهر نغز
هزیمت زده کرده ز انجا فرار — نشستند در ری به بندِ حصار
نعیم از عقب رفت تازان چو باد — بهمراهِ یارانِ روشن نهاد
چو اندر حد آن نواحی رسید — لوایِ حشم بر ثریا کشید
یکے از رئیسانِ رُستاقها — باو متفق گشته زاخلاقها
زاسلامیان فوجے از وی گرفت — بهمراه ایشان رهِ ری گرفت
به بیراهگی رفت آن نیک پے — بتدبیر بنمود تسخیر رے
به رایِ رزین و بعقلِ متین — تصرّف نموده بملکے چنین
پس از نصرتِ آن سوادِ مغان — مبسّر شدش فتح از دامغان

رفتن فوج اسلام در خراسان و گریختن یزدجرد و حقیقت آن

درین سال احنف که بُد ابن قیس — روان شد بحکمِ امیرِ رئیس
بهمراهیِ لشکر شیر زور — در آمد بملکِ خراسان چو هور
ز آوازهٔ هیبتِ آن سپاه — نهاده رخ خویش کسرای براه
بناچار زان ملک کرده فرار — شد از آب آمویه پا درگذار
شهِ ترک را برد زانسو پناه — وزو جُست امداد فوجِ سپاه
پے دفع فوج عزیز عرب — بجان کومک از وی نموده طلب
شهِ ترک خاقان چو حالش بدید — ترحم نمود التماسش شنید
سپاهے بیاراسته بے شمار — بنفسِ خود آمد پے کارزار
بهمراهِ کسرای بجاه و شکوه — در آمد بملکِ خراسان چو کوه
سپهدارِ اسلام در مرو بود — ز خاقان و کسرای خبر چون شنود

ز کوفه وز بصره ز دیگر دیار سپه جمع بنمود عشرین هزار
برآمد بآن لشکرِ نیک فال ز بهرِ قتالِ همه بد سگال
در اثنایِ ره یافت آن جنگجو سه مردِ فلا وُز فوجِ عدو
سرِ هر سه گمراهِ بی راه رو بنارِ جهنّم نموده گرو
چو آن قصّه در گوش خاقان رسید هراسی فراوانش در جان رسید
دران کار بگرفت آن فالِ بد ز خوف و هراسش شده حالِ بد
ازان قتل سه کس چو بگرفت فال مجالِ تقابُل شمرده محال
بگردید با فوجِ بی تاو تفت بزودی سوی ماوراالنهر رفت
سراسیمه کسرای پیش نیز راند بصد حیله خود را به پیشش رساند

عشقیہ مثنوی

انتخاب از شیرین خسرو حضرتِ نظامی گنجوی

در سخن گفتنِ خسرو از پائین قصر با شیرین فرماید

بهشتی دید در قصری نشسته ‌ ‌ ‌ بهشتی وار در بر عشق بسته
ز عشقِ او که یاری بود چالاک ‌ ‌ ‌ ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جایِ خویش برجست ‌ ‌ ‌ برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عُذر دلاویز ‌ ‌ ‌ ز پرسش کرد با شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سروِ آزاد ‌ ‌ ‌ سرت سبز و لبت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت ‌ ‌ ‌ فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلت را تازه کرد آن خرمی ها ‌ ‌ ‌ خجل کردی مرا از مردمی ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا ‌ ‌ ‌ ز هم کردی چو مهدی خویش زیبا
ز لعلک هایِ گوشِ گوهر آویز ‌ ‌ ‌ فکندی لعل ها در نعلِ شبدیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی ‌ ‌ ‌ بسرخ بر رشتهٔ نعلم کشیدی
همین باشد نثار افشانِ کوهیت ‌ ‌ ‌ بر ویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر ‌ ‌ ‌ ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت با من چرا بود ‌ ‌ ‌ خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین دارم رها کردی به پستی ‌ ‌ ‌ تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر تو ام بر روی مهمان ‌‌ — چرا باید درِ بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهتر که زین باز بینند
مگر ماهی تو یا حور ای پری وش — که نزدیکت نیاید آمدن خوش
نشاید بست در بر میهمانی — که جز تو نیستش جان و جهانی

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز حالش چون دل شیرین خبر داشت — ز لعلِ چون زمرّد خنده بر داشت
جوابش داد سروِ لاله رخسار — که دولت باد دایم بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت — تن پیل و شکوهِ شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی — مبادا از کمندِ بیدادش رهائی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزانِ ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راهِ تو آید — اگر گردِ تو بالا رفت شاید
تو هندی از سرِ صاحب کلاهی — نشسته بر سر بر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی — بپای بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان نام دارند — بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترکِ سیه چشم برین بام — که هندوی سپیدت شد مرا نام
دگر بالایِ مه باشد نشستم — شهنشاهِ کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارمندند — چنین بر روی مهمان در نه بندند
نه مهمانی تو ای بازِ شکاری — طمع داری بکبکِ کوهساری
اگر مهمانی اینک دامن جای — من اینک چون کنیزان پیش بر پای

به صاحب دردی و صاحب قبولی　　نشاید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود　　که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور　　نه تهمت رای مردم کی بود دور

ترا بایست پیرے چند هشیار　　گزین کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بعهد خسرو آئین　　شبستان را معین کردن نو آئین

چو من شیرین سوارے زینی اندذ　　عروسے چون شکر کابینی اندذ

تو میخواهی مگر کز راه دستان　　نُقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون غافلان مست　　چو گل بوئے کنی اندازی از دست

نواز عشق من دم بے نیازی　　بمن بازی کنی در عشقبازی

مکن پرده دری در عهد شاهان　　ترا آن بس که گردی در صفاهان

تو با شکر توانی کردن این شور　　نه با شیرین که با شکر کند زور

شکر ریزه ترا شکر تمام است　　که شیرین شهد شد وین شهد خام است

رها کن نام شیرین از لب خویش　　که شیرینی دهانت را کند ریش

دو لختی بود هر یک لخت بستند　　ز طاؤس دو پر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست　　دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر　　تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

تو سلطان شو که با یک گوی سازی　　نه چون هندو که با ده گوی بازی

ز ده گوئی بده سوئیت ناورد　　ز یک گوئی بده سوئی رسد مرد

مرا از روی تو یک قبله در پیش　　ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبا رخے رفتست از کنارت　　از آن زیباتر اینک ده هزارت

منم چون مرغ در دامے فتاده　　در مے در بسته و با مے گشاده

چو طوطی ساخته با آهنین بند — به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ — ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
بکوری چون بری شیر از کنارم — که شیر تلخم نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی — بحلوائی کلیچم را ستانی
ترا بسیار امیبا شد درین راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت باشد درین پوست — ولیکن استخوان من مغزم ابدوست
تو اندر عشق من از مال و جاهی — چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روزم از خود شاد کردی
ترا خوبان چرب افسانه بسیار — درین تلخی برد شیرین و بگذار
کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامی پیک را دادی سلامی — کدامی شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد — قلم شاه پور میزد تیشه فرهاد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

دگر باره جهاندار از سر مهر — بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد — طبرزد با طبرخون همنشین باد
بمیگویم که بر بالا چرائی — بلا منمای چون بالا نمائی
مرا بر قصر کش یک میل بالا — نثار اشک من بین پیل بالا
چو بر من گنج قارونی فشاندی — چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم کشادن — تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت بار — درت را حلقه سے بوسم فلک وار

نثاری را که چشمم می فشاند　　کدامین منجنیق انجا رساند

مکن بر ما جفا کز هیچ راهی　　ندارم جز وفاداری گناهی

وگر دارم گناه آن دل رحیم است　　گناه از آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام　　رها کن توسنی چون من شدم رام

نشاید خوی بد را مایه کردن　　بزرگان را چنین بی مایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم　　پس انگاهی بخاک انداز خوانم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز　　چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را پرواز بینی　　گرار من نه زکینی باز بینی

نه هر دستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو　　گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بیوقت جنبانید گوشم　　دهل بی وقت زد بانگ سروشم

وگرنه درد و سوزم را که دیدی　　چنان روزی بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشقت این نه شاهی　　بنا شد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندان که خواهی ناز بر من　　مزن چون بندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز　　بگو تا خط بمولائی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی　　کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر گردد سرم بر خنجر از تو　　بسر گر گردم بگردانم سر از تو

مرا هم جان توئی هم زندگانی　　گر آخر کس نمیداند تو دانی

بخلوت جامه از غم میدریدم　　بزحمت جامهٔ نوحی بریدم

بدان نالش کز من بر نگردد　　بنانی پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق رو بیت　　که طنبوری بدست آرم بکوبت

جهان داور منم در کارسازی
جهاندار از کجا و عشق بازی

ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتاج و تخت سویت میخریدم

بتن باد بگرے خرسند بودم
بجان و دل ترا در بند بودم

بفتوای کسے آبے نخوردم
خلاف دوستی کارے نه کردم

اگر گامے زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

بسے شیرین تر از نامت کلامت
بگو با من سخن اے من غلامت

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر
کشاد از دُرج لولوتنگ شکر

جهان داور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در حسابش
بسرهنگی سعادت در رکابش

مرادر دل ز خسرو صد غبارست
ز شاهی در گذر دیگر شمارست

هنوزم ناز دولت می نمائی
هنوز از راهِ جبّاری در آئی

هنوزت در سر شاهی غرورست
دریغا کین غرور از عشق دورست

هنوز از عشقبازی بے نیازی
ترا شاهی رسد نے عشقبازی

بنازد کسے از عشق بازست
که عشق از بے نیازان بے نیازست

نسازد عاشقی را سرفرازی
که بازی بر نتابد عشق بازی

درین گرما که بادِ سرد باید
دل آسانست با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم
هوایِ گرم تا بستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون در تابی تو بستم چو گل آب

درین گورِه گلبن و قصر سنگین
بامید تو کردم صبر چندین

نه دستے کاین جرس ہم توان زد
نه غمخوار یکه با او دم توان زد

همه دستے ترا پنداشتم یار
همه جائے ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جائے نه کردی
چو دلداران مدارائے نکردی

مرا دیگر ز کشتن کے بود بیم
که جان کردم بشمشیرِ تو تسلیم

چرا باید که چون من سرو آزاد
بود در بندِ محنت مانده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ دل ناشگفته است
هنوزم دُرِّ دریائی نسفته است

هنوزم در لب آب زندگانی است
هنوزم آب در جویِ جوانی است

هنوزم سروِ بالا ناخمیده است
هنوزم قدِ بالا کس ندیده است

رخم سرخیل خوبانِ طراز است
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است

ولینعمت رباچین را نسیمم
ولیعهد شکر دُرِّ یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد
مهِ نو بیندم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
گلِ رویم ز دیِ گل برد رنگ

گر آهو یک نظر سویِ من آرد
خراج گردنم در گردن آرد

بدین تیزی که دارد طبع مهتاب
بنارد ریختن بر دست من آب

بهشت از قصر من دارد چنین نور
عیار از نار پستانم برد حور

چو یاقوتم نبیند خام گیرد
بر شوت با طبرزد جام گیرد

ز نخلم هر که یک خرما به بیند
ز نخلستان دگر خرما نه چیند

زبس کاورده ام در چشمها نور
ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور

شکر همشیرهٔ دندانِ من شد
وفا همبسترِ پیمانِ من شد

جهان ناز دارم صد جهان شرم   درے در خشم دارم صد در آزرم
چه شورش ها که من دارم درین سر   چه مسکینان که من کشتم بدین در
ز رعنائی که هست این نرگس مست   بیالاید بخونِ هر کسے دست
لبِ لعلم همان شکر فشان است   سر زلفم همان دامن کشان است
ز خوش نقلی که مے در جام ریزم   شکر در دامنِ بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم   همان عاشق کُش و عاقل فریبم
برو تا بر تو بکشایم بخون دست   که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دستِ راست بردار   بدستِ چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان   چنان دل را نشاید جز چنین جان

{شیرین خسرو نظامی}

صفحۂ فارسی عشقیہ مثنوی کشمیر

از حضرتِ مولنا صرفی رح

فلک ہر لحظہ نیرنگی نماید ❊ ز تخمِ نیل خود رنگی نماید

غریب است اینکہ عنبر از یک تخم سنبل ❊ ندارد چرخ وآنرا نیست تبدیل

وزان تخم رنگہا خواہد بر آورد ❊ گہے سرخ و گہے سبز و گہے زرد

ببین رنگی عجب کردست ظاہر ❊ بروی وامق و عذرا در آخر

ولے سودای عذرایش اثر کرد ❊ خدنگِ غمزہ اش از دل گذر کرد

اسیرِ عشقِ عذرا شد ولیکن ❊ نہان میداشت تا بودست ممکن

زاخفای بلای عشقِ عذرا ❊ دل و جان و جگر خون گشتہ او را

بظاہر داشتے پنہان غمِ عشق ❊ ولے جان و دلِ او ہمدمِ عشق

لبش در خندہ اما دل در افغان ❊ بجانش چاکہا از دردِ پنہان

بظاہر بر لبش ساغر ہمہ شب ❊ بباطن جان ز دردِ عشق بر لب

بناچار آخر آن سرش عیان شد ❊ بہر دم ظاہر آن دردِ نہان شد

صفحۂ دیگر مناجات در ستدعای عشق

اے ز تو آموختہ معشوقہ ناز ❊ وی ز نوازو خفتہ عاشق بناز

از رخِ معشوقہ جمالت عیان ❊ راز غمت در دل عاشق نہان

سینهٔ عشاق ز سوزت کباب — دیدهٔ معشوقه ز مهرت پر آب
شمع که پروانه صفت سوخته — آتشِ عشقت بدل افروخته
لیلی از اندوهِ تو مجنونِ عشق — قیس ز سودای تو مفتونِ عشق
از المِ تلخ تو شیرین هلاک — تیشهٔ فرهاد دلش کرده چاک
گرد سر کوی تو گردان سپهر — ذره صفت بهر تو سرگشته مهر
پیرهنِ گل بهوای تو چاک — بلبلِ نالان ز غمت دردناک
سنبل از اندوهِ تو در پیچ و تاب — در قدح لاله می از خونِ ناب
لاله که داغت بدلش جا گرفت — از غمِ تو دامنِ صحرا گرفت
سوسنِ آزاده گرفتارِ تو — دیدهٔ نرگس پی دیدارِ تو
دیده که نرگس بهوایت گشود — باز نه بسته ز تو تا زنده بود
غنچه که دارد بدهن صد زبان — وان همه عاجز ز سخن در دهان
از غمِ تو خونِ دلش در گلو — شد گره و بست رهِ گفتگو
پای بدامان بود و سر بجیب — غرق تفکر شده در بحرِ غیب
گشته ز شوقِ تو براهِ امید — موی سرِ سنبلِ از غم سفید
بوی تو آورده نسیمِ بهار — دست ز شوقت زده بر سر چنار
سرو که استاده بیک جا بود — وز سرِ تعظیم بیک پا بود
عشقِ تو در حیرتش آورده است — حیرتِ عشقت ز خودش برده است
سوزِ تو در دلِ همه اشجار را — گرمیِ آن سوز پدیدار را
گرمیش از جان چو برآورد دود — بر تنِ او صندلِ سوده نبود
گل نبود بلکه برآورده سر — آتشِ عشقت ز درونِ شجر
از غمِ تو گریهٔ ابرِ بهار — سوزِ دلش گشته ز برق آشکار

در دلِ سنگ آتشِ عشقت نهان	گرچه ببختی است مثلِ و جهان
سنگ که دارد اثری زین شرر	بهتر از آن دل که ندارد اثر
چشمِ کواکب بهوای تو باز	مشعلهٔ ماه ز تو در گداز
عالمی از عشقِ جگر سوخته	داغِ غمت بر دلِ هر سوخته
بر دلِ صد پاره که داغت بود	لالهٔ نورستهٔ باغت بود
داغِ تو درمانِ دلِ دردناک	مرهمِ ریشِ جگرِ چاک چاک
گریهٔ طفلان یتیمانیِ تو	نالهٔ پیران بتولّایِ تو
بستهٔ تو از همه وارستگان	از همه وارسته بتو بستگان
رفته بسودایِ تو نقدِ وجود	آمده سرمایهٔ صد گونه سود
با غمِ تو شادیِ غمخوارگان	بر درِ تو منزلِ آوارگان
گرچه براهِ تو همه محنت است	محنتِ این راه همه راحت است
یارب از اندوهِ خودم شاد کن	ملکِ دلم را ز غم آباد کن
خاطرم از سازِ طرب ساز سرد	عیشِ مرا گرم کن از دردِ درد
باده ام از خونِ جگر بس بود	ساغرم از دیدهٔ تر بس بود
نغمهٔ من ناله و افغان خوش است	تارِ ربابم ز رگِ جان خوش است
عشقِ تو خواهم که بهر دو جهان	قوّتِ جسمم بود و قوتِ جان
عشقِ تو خواهم که بود کارِ من	همنفس و مونس و غمخوارِ من
عشقِ تو خواهم که بود دینِ من	ملّتِ من کیشِ من آئینِ من

عشقِ تو خواهم که بود رهنما
عشقِ تو و صدقِ و راه فنا

اخلاقی مثنوی

انتخاب از مثنوی مولانا روم

علمِ نافع

خاتمِ مُلکِ سلیمانست علم — جُملہ عالم صورت و جانست علم
آدمِ خاکی ز حق آموخت علم — تا بہفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس مَلک را در شکست — کوری آن کس کہ در حق در شکست
ہین بکش تو بر ہوا این بار علم — تا شوی راکب تو بر رہوار علم
علمہای اہل دل حمّالِ شان — علمہای اہلِ تن احمالِ شان
علم چون بر دل زنی یاری شود — علم چون بر تن زنی مارے شود
علم کان نبود ز ہو بے واسطہ — آن نپاید ہمچو رنگِ ماشطہ
لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی
ہین مکش بہرِ ہوا آن بارِ علم — تا بہ بینی از درون انبارِ علم
بینی اندر دل علومِ انبیاء — بے کتاب و بے معید و اوستا
علم دریائیست بے حدّ و کنار — طالبِ علمست غوّاصِ بحار
دانشے باید کہ اصلش زان سرست — زانکہ ہر فرعے باصلش رہبرست
حکمتِ دنیا فزاید ظنّ و شک — حکمتِ دینی برد فوقِ فلک
در کنی خدمت بخوانی یک کتیب — علمہای نادرہ یابی ز جیب

جانِ جملہ علمہا اینست این | کہ بدانی من کیم در یومِ دین

فوائدِ صحبت

صحبتِ مردانت از مردان کند | نار خندان باغ را خندان کند
مردِ حجّی ہمرہِ حاجی طلب | خواہ ہندو خواہ ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او | بنگر اندر عزم و در آہنگِ او
راہِ سنّت با جماعت خوش بود | اسپ با اسپان یقین خوش رود
زانکہ انبوہی و جمع کاروان | رہزنان را بشکند نیر و سنان
یار باشند یار را پشت و پناہ | گر تو نیکو بنگری یار است راہ
یار شو تا یار بینی بے عدد | زانکہ بے یاران بمانی بے مدد
رو بجو یارِ خدائی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود
امرِ ہم شوریٰ بخوان اندر صحف | یار را باش و مکن از یار اُف
ہست سنّت رہ جماعت چون رفیق | بے رہ و بے یار افتی در مضیق
ہمنشین اہلِ معنی باش تا | ہم عطا یابی و ہم باشی فتیٰ
ہمنشین مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
یک زمانے صحبتے با اولیا | بہتر از صد سال بودن در تقا
صحبتِ صالح ترا صالح کند | صحبتِ طالح ترا طالح کند
ہمرہے را جو کزو یابی مدد | ہمدل و ہمدرد جویانِ احد
مہرِ پاکان درمیانِ جان نشان | دل مدہ الّا بمہرِ دلخوشان
ابدل انجار دکہ با تو روشنند | در بلاہا مر ترا جوشن اند
درمیانِ جانِ ایشان خانہ گیر | در فلک خانہ کند بدرِ منیر

هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلشن میان بوستان
راست کن اجزات را از راستان — سرمکش روز دشان از آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
فقر خواهی آن بصحبت قایم است — نه زبانت کار مے آید نه دست
ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ذوقِ جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزے جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند
طیبات آمد بسوی طیبین — للخبیثین الخبیثات است هین
چون که در یاران رسی خامش نشین — اندران حلقه مکن خود را نگین
یار آئینه ست جان را در حزن — بر رخ آئینه اے جان دم مزن
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم

من جدّ وجد

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سرے
چون نشینی بر سر کوی کسے — عاقبت بینی تو هم روی کسے
چون ز چاهے میکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی — هر چه مے کاریش روزی بدروی
آنکه روزی نیستش بخت و نجات — بنگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت   وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بس کسان که نان خورند دلشاد او   مرگ او گردد بگیرد در گلو

صد هزاران خلق نانها میخورند   زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده   گرنه محرومی و ابله زاده

صدق مقال و حُسن گفتار

جوهر صدقت خفی شد از دروغ   همچنان که روغن اندر تن دوغ

در حدیث راست آرام دل است   راستی ها دانهٔ دام دل است

دل نیارامد ز گفتار دروغ   زآب و روغن هیچ نفروزد فروغ

صدق میخواهد گواه حال او   تا نتابد نور او بی گفتگو!

برق وافر روی خوب صادقین   تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین   تا ابد باقی بود بر عابدین!

دل بیارامد ز گفتار صواب   آنچنان که تشنه آرامد بآب

بوی صدق و بوی کذب گول گیر   هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

گر بیان نطق کاذب نیز هست   لیک بو از صدق و کذبش مخبر است

آدمی مخفی ست در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان

زین مثل فرمود احمد در مقال   در زبان پنهان بود حسن رجال

بیگمان که هر زبان پرده دلست   چون بجنبد پرده سرها داخل است

گر خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس

اخلاقِ حسنہ

من نہ دیدم در جہانِ جستجو — ہیچ اہلیّت بر از خوی نکو
در عدو باشد ہمین احسان نکوست — کہ باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نہ گردد دوست کینش کم شود — زانکہ احسان کینہ را مرہم شود
پس بدان کہ صورتِ خوب و نکو — با خصالِ بد نیرزد یک تسو
در بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو دریاش گیر
صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف دُر را گزین گر عاقلی
خلقِ نیکو وصف انسانی بود — آدمی با خلقِ بد حیوان شود
خلقِ نیک آمد صراط المستقیم — شد مثالِ خلقِ بد نارِ جحیم
چون شود اخلاق و اوصاف نکو — ہشت جنّت خود توئی ای نیکخو
گر گرفتارِ صفاتِ بد شوی — ہم تو دوزخ ہم عذاب سرمدی
ہر کہ دارد در جہان خلقِ نکو — مخزنِ اسرارِ حق شد جانِ او
جملۂ اخلاق و اوصاف ای پسر — ہر زمان گردد ممثّل در صُور
گاہ نارت می نماید گاہ نور — گاہ دوزخ گاہ جنّاتست و حور
آنچہ گفتم ہست از عین الیقین — نے ز استدلال و تقلیدست این

شفقت علی الخلق

خیر کن با خلق بہر ایزدت — تا بیابی راحتِ جانِ خودت
ہم چنین از پشہ گیری تا بپیل — شد عیال اللہ و حق نعم المعیل
بر بدیہای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بین لعنت کنید

سبق رحمت بر غضب ہست ای فتیٰ ... لطف غالب بود در وصفِ خدا

بندگان دارند لابد خوی او ... مشکہا شان پر ز آبِ جوی او

آن رسولِ حق قلاؤز سلوک ... گفت الناس علی دینِ الملوک

زان بیاورد اولیا را بر زمین ... تا کند شان رحمۃً للعالمین

گفت پیغمبر کہ رحم آرید بر ... حال من کان غنیاً فافتقر

گفت پیغمبر کہ با این سر گروه ... رحم آرید ار ز شہر اند از کوه

آن کہ او بعد از عزیزی خوار شد ... وان توانگر ہم کہ بی دینار شد

آنچہ بر تو خواه آن باشد پسند ... بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند

دست او دست خدا کاری بکن ... مکسبی کن یاری یاری بکن

ادب

از ادب پر نور گشت است این فلک ... از ادب معصوم و پاک آمد ملک

از خدا جوئیم توفیق ادب ... بی ادب محروم گشت از لطف رب

آن گروہی کز ادب بگریختند ... آبِ مردی و آب مردان ریختند

بی ادب تنہا نہ خود را داشت بد ... بلکہ آتش در ہمہ آفاق زد

گرچہ شہ با تو نشیند بر زمین ... خویش را بشناس و نیکوتر نشین

دل نگہدارید ای بی حاصلان ... در حضورِ حضرتِ صاحبدلان

پیش اہل دل ادب بر باطن است ... زانکہ دل شان بر سرائر فاطن است

جز خضوع و بندگی و اضطرار ... اندر آن حضرت ندارد اعتبار

پیش بینایان کنی ترک ادب ... نار دوزخ را از آن گشتی حطب

حکایت بازرگان و طوطی محبوس

تاجری را بود گویا طوطئی	در قفص محبوس زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان این مرغ زار	یک صبوحی درمیان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه در اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطئی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی زان طوطیان لرزید و پس	اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک	این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه گفتی آنچه دیدی باز گو
گفت گفتم آن شکایتهای تو   باگروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتم چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   این چه بودت خود چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
خواجه اندر آتش و دردِ حنین   صد پراکنده همیگفت اینچنین
بعد از آنش از قفص بیرون فکند   طوطیک پرید تا شاخ بلند
خواجه حیران گشت کاندر کار مرغ   بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیانِ حال خود ما ده نصیب
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن نطق و آواز و گشاد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق   بعد از آن گفتش سلام و الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت   کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم در وطن   هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امانِ الله برو   مر مرا اکنون نمودی راهِ نو

خواجه با خود گفت این پند من است	راهِ او گیرم که این ره روشن است
جانِ من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود

حکایت گله بان و موسیٰ علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
ور ترا بیماری آید به پیش	من ترا غمخوار باشم همچو خویش
گر به بینم خانه‌ات را بر دوام	روغن و شیرت بیارم صبح و شام
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمطِ بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسیٰ با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازان آمد پدید
گفت موسیٰ های خیره سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار	پنبهٔ اندر دهانِ خود فشار
گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را
شیر آن تو شد که در نشو و نماست	چارق او پوشد که او محتاجِ پاست
دوستی بیخرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
گفت ای موسیٰ دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسیٰ از خدا	بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برایِ وصل کردن آمدی	یا برایِ فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق   اَبغضُ الاشیاءِ عندی الطّلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام   هر کسے را اصطلاحے داده‌ام
در حقِ او مدح و در حقِ تو ذم   در حقِ او شهد و در حقِّ تو سم
در حقِ او نور و در حقِ تو نار   در حقِ او گل و در حقِ تو خار
ما بری از پاک و ناپاکی همه   وز گرانجانی و چالاکی همه
ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را
ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود   گرچه گفتِ لفظ ناخاضع بود
موسیا آداب‌دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
گر خطا گوید ورا خاطی مگو   گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست   این خطا از صد ثواب اولیترست
گر زبانش کج بود معنیست راست   آن کجیِ لفظ مقبولِ خداست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو   جامه چاکان را چه فرمائی رفو

حکایتِ معلّم و شاگردان

کودکانِ مکتبی از اوستاد   رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویقِ کار   تا معلّم در فتد در اضطرار
آن یکے زیرکترین تدبیر کرد   که بگوید اوستا چونی تو زرد
اندکے اندر خیال افتد ازین   تو برادر هم مدد کن اینچنین
آن سوم چارم و پنجم همچنین   در پیِ ما غم نمایند و حنین
هر یکے گفتش که شاباش ای زکی   باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهدِ وثیق   که نگرداند سخن را یک رفیق

روز گشت و آمد آن کودکان   بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر   تا درآید اول او یار مصر
او درآمد گفت استا را سلام   خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد   اندکے اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگرے گفت این چنین   اندکے زان وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت استا سخت سست از وهم و بیم   بر جهید و بر کشاید او گلیم
آمد و در را بتندی واکشاد   کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی   که مبادا ذاتِ نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین   از غمِ بیگانگان اندر حنین
گفت زن اے خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن و لاش بے معنی استت
گفت ای زن تو هنوزی در لجاج   مے نه بینی این تغیر و ارتجاج
جامهٔ خوابِ مرا رو گستران   تا بخسپم که سرِ من شد گران
جامه خواب افکند اوستاد و فتاد   آه آه و ناله از وی مے بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان   درس مے خوانند با صد اندهان
کین همه کردیم ما زندانی ایم   بد بنائے بود و ما بد بانی ایم
هین دگر اندیشه باید نمود   تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پسند   درس خوانیدش با آواز بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان   بانگ ما اوستاد را دارد زیان
گفت اوستاد است میگوید روید   دردِ سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها	همچو مرغان در هوای دانها
هین بره و کوتاه کن این قیل و قال	وهم افکندا و شان را در وبال
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن

{مثنوی مولانا روم}

عالم صلح

یک مکاشفه راجع به جنگ بین المللی

حاضرین مکاشفه :-

میسیو {پوانکاره} رئیس جمهور فرانسه

اعلیحضرت جارج پادشاه انگلستان

اعلیحضرت نیکالا امپراطور روسیه

اعلیحضرت {فرانسو جوزف} پادشاه اطریش

اعلیحضرت {سلطان محمد خامس} سلطان عثمانی

اعلیحضرت {ویلهلم} امپراطور آلمان

السلام ای اشرف الدین السّلام — افتخار رشت و فخر دین السّلام

شعرهایت راحت روح ست و بس — مرهم دلهای مجروح ست و بس

شاعر ملّی دربن طهران توئی — روح بخش ملت ایران توئی

زارعین رنجبر شاداز تو اند — مردم بازار دلشاد از تو اند

گرم شد در شاعری بازار تو — شاعران مستند از اشعار تو

دیدهٔ خلق از نسیمت روشن است — ساحت دلها ز شعرت گلشن است

هست شعر دلکشت در هر مکان — راحت روح زنان و کودکان

یکشبی در باغ پیش نهر آب — خواندم اشعار ترا در وقت خواب

ساعت شش بود بی گفت و شنود — از سرور و از فرح خوابم ربود
خواب دیدم هستم اندر کربلا — درمیانِ روضهٔ صحن و سرا
شد معطر مغزم از بوی بهشت — رفتم از وجد و فرح سوی بهشت
دیدم انجا منبرے از قرصِ نقد — نور حق کرده ازان منبر ظهور
درمیانِ حجرهای دلنشین — مجتمع گشته سلاطینِ زمین
صف زده شاهان یونان پیش هم — مملکت گیران ایران پیش هم
باادب بنشسته شاهانِ عجم — داریوش و بهمن و جمشید و جم
پادشاهان اروپا یکطرف — پطرو ناپلیون هویدا یکطرف
محضرے از اولیاء الله بود — صاحب منبر رسول الله بود
درحضور رحمةً للعالمین — صف کشیده انبیای مرسلین
آدم و ادریس و یعقوب و خلیل — یونس و موسی و عیسای جلیل
هود و داؤد و شعیب و ارمیا — یوشع و ذوالکفل و نوح وانبیا

منبر و دفتر

پس باذن آنخداوندانِ جود — نوجوانے کرد بر منبر صعود
بود در دستش کتاب و دفترے — در تشعشع آفتابِ انورے
گفت این دفتر که در این محضر است — نامهای خلق در این دفتر است
هر که مے آید برای جمع و خرج — میشود نامش درین اوراق درج
هر که میمیرد بعنوان فحک — میشود نامش ازین اوراق حک
سال بگذشته بفرمانِ اله — از اسامی بود این دفتر سیاه
تا از روزی که دعوی شد شروع — یعنی این جنگ اروپا شد شروع

برکشودم از برای بازدید   دیدم این دفتر شده نصفش سفید
علتش را باد و صد رنج و ملال   از کرام الکاتبین کردم سوال
چون چنین گفتم کرام الکاتبین   اشک ریزان شد قلم را بر زمین
گفت هیچ امسال میدانی چه شد   در اروپا هیچ میخوانی چه شد
صد هزاران طفل گشته بی پدر   صد هزاران هم گشته بی پسر
صد هزاران زن که بی شوهر شده   صد هزاران دیده از خون تر شده
صد هزاران نوجوان گشته هلاک   صد هزاران نعش افتاده بخاک
صد هزاران قریه شد زیر و زبر   شهرها بمباردمان شد بیخبر
پادشاهان سر بسر در وحشتند   مطلقا نوع بشر در دهشتند
در جهان راه تجارت بسته شد   هر دکانی با خسارت بسته شد
زارعین و رنجبر در زحمتند   مرد و زن غرق بلا و محنتند
زد شرر بر خرمن بیچاره ها   توپها طیاره ها خمپاره ها
زین سخنها انبیا بگریستند   ساکنین کربلا بگریستند
پس بیاوردند تاجی از طلا   بهر (جارج) و (ویلهلم) و (نیکلا)
چونکه چشم افتاده بر آن تاج زر   کرد (جوزف) بر (پوانکاره) نظر
داشت عثمانی براه افتخار   گوشهٔ چشمی بتاج زرنگار
در حضور انبیای مرسلین   تاج را برداشت عیسی از زمین

گفتگوی انبیاء علیهم السلام راجع به صلح

لعل لب بکشاد عیسای مسیح   کرده عنوان این عبارات فصیح
گفت این تاج از شهی باشد که او   زود در این جنگ گردد صلح جو

هست این تاجِ متشعشع تاجِ صلح — آمده با رفرف از معراجِ صلح
هرکه شد دارایِ این تاجِ طلا — زود عالمگیر گردد برملا
هرکه در این جنگ بود اصلاح کرد — خدمتی بر عالمِ ارواح کرد
آشتی خوبست خوشخوئی خوش است — این دو روزه عمر نیکوئی خوش است
ای سلاطینِ جهان همدل شوید — حامیِ حق رافعِ باطل شوید
پس ز جا برخاست شیخ الانبیا — یعنی ابراهیم تاجِ اصفیا
گفت مطلب لازم ایضاح نیست — مصلحت امروز جز اصلاح نیست
گفت موسیٰ با رسولِ هاشمی — ایکه بر اسرارِ عالم محرمی
فاش برگو چارهٔ این جنگ چیست — رافعِ این عزم و این آهنگ چیست
گفت پیغمبر به موسایِ کلیم — ما تمامی یکزبان و یکدلیم
در گلستان لالهٔ حمرا یکی است — آفتاب امروز با فردا یکی است
هرچه میخواهی تو من هم آن کنم — دعوت از اصلاح با قرآن کنم
زان میان برخاست خضر آن پیر دیر — گفت ای آدم کشان الصلح خیر
کرد ابراهیم بر منبر صعود — با تضرع رو بسوی حق نمود
گفت ای دانایِ اسرارِ نهان — واقفی از شکلِ اوضاعِ جهان
نسلِ آدم رشته را بگسیختند — بهر خونریزی بهم آویختند
در بیابانهایِ زیبایِ فرنگ — دامنِ صحرا ز خون شد سرخ رنگ
صفحهٔ گیتی نگارستان شده — آن فرنگستان مزارستان شده
بارالٰها حقِ اسمِ اعظمت — حرمتِ پیغمبرانِ معظمت
ای خداوندِ کریمِ کارساز — از کرم کارِ اروپا را بساز
رحم و الفت در دلِ شاهان فکن — ریشهٔ جنگ و عداوت را بکن

نطق عیسی علیه السلام

بار دیگر عیسی مهر اعتلا / از طبق برداشت آن تاج طلا
گفت این چرخ فلک پابست ماست / تاج عالمگیر اندر دست ماست
ابلاطین چاره در صلحست صلح / مصلحت یکباره در صلح است صلح
هر که در اصلاح کوشد زود تر / میگذاریمش بسر این تاج زر
گر شما خواهید ما را شادکام / صلح جوئید ای سلاطین والسلام
هر که بر تارک نهد از صلح تاج / زود میگیرد ز هفت اقلیم باج
ابلاطین مال دنیا هیچ نیست / حاصل این جنگ و دعوا هیچ نیست
شهرها را توپ بستن تا بکے / لوح دلها را شکستن تا بکے
ما شما ها را نصیحت میکنیم / جانب اصلاح دعوت میکنیم
هر که زود اصلاح جوید جان ماست / ناصر دین تابع فرمان ماست
میکند دعوت باصلاح امور / مصحف و توریت و انجیل و زبور
این کتاب و این عتاب و این خطاب / ختم شد واللہ اعلم بالصواب

(سید اشرف الدین نسیم جمال)

گل پیش رس

بماه "سفندار" یکسال شید / نتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست دی / زابر و برافتاد خورشید خوی
گره شد گلوگاه باد شمال / هوای دژم را نکو گشت حال

بصد رنگ سیمرغ زرّین کلاه   بزد تیر در چشم اسفند ماه
گذارید برف و بتابید شید   بجوشید سبزه بجنبید بید
دو ده روز از آن پیش کاید بهار   فریبنده خورشید شد گرم کار
بدستان خورشید و زرق سپهر   بهاری پدیدار شد خوب چهر
بزد برگ نو سر از شاخ خشک   پر از مشک شد زلف بید مشک
دو سه روز شب گشت و شب روز شد   گل پیش رس گلشن افروز شد
نگار بهار و خدیو چمن   گل یاسمین زیور انجمن
بیگاه از آن پیش کایام اوست   برآمد ز مغز و برون شد ز پوست
بخندید بر چهر خورشید روز   به شب خفت پیش مه دلفروز
گمان برد مسکین که خورشید و ماه   بر او مهر ورزند بیگاه و گاه
ندانست کاینک نه هنگام اوست   که بر جای می زهر در جام اوست

. . .

بناگه طبیعت برآمد ز خواب   فرو خفت خورشید و بر شد سحاب
بغرید باد از بر کوهسار   بیفتاد نازو و خم شد چنار
زمانه خنک طبعی آغاز کرد   طبیعت بسردی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی   سیه زاغ در باغ شد بذله گوی
سراسر بیفسرد و پژمرده باغ   همان پیش رس گوهر شبچراغ
شکرخند نازش بکنج لبان   بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین سخت پاداش زود آمدن   بامید باطل فرود آمدن

من آن پیشرس غنچهٔ تازه ام | که هر جا رسیدست آوازه ام
من آن نوگل برگ جان خورده ام | به غفلت فریب جهان خورده ام
بتک راهِ صد ساله پیموده ام | به بیگاه رخساره بنموده ام
بخون گرمی روز بشکفته ام | ز دم سردی شب بخون خفته ام
زبی آبی عرف پژمرده ام | ز سرمای عاداتِ افسرده ام
نبوده در ایام یکروز شاد | نخندیده در باغ یک بامداد

{ملک الشعراء بهار}

قلب شاعر

ازین اندر افسانهٔ باستان | بافرشتهٔ عشق شد داستان
چو گل روی و چون شاخهٔ گل برش | کمانی و تیری بدست اندرش

شبی بود توفنده و بیدرخش | سیاهی و برق اندر آفاق پخش
بناگه درِ خانهٔ دل زدند | بدو بانگی راهِ عاقل زدند
دل از جای برجست و در برگشاد | همانگه ازین اندر آن پر گشاد
دو بال از تف برف گشته دژم | دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمانی کبود | ز حالش چو فیروزهٔ نابسود
ز برف و ز سرما تنش لرزدار | چو شاخ گل تازه در نوبهار
بدل گفت در آن سیاهی همی | که مهمان ناخوانده خواهی همی
بدو گفت دل! کودکا! اندر آی | که دفتن بر دوستان این سرای

درین برف و سرما کجا بودهٔ   که تا خوردهٔ چیز و تا سودهٔ
لبانت چو جزع یمانی چراست   رخانت چو یاقوت کانی چراست
چرا مژدگان را بخم کردهٔ   چرا نرگسان را دژم کردهٔ
بدست اندرت چیست تیر و کمان   نترسی مگر از بد بدگمان

درین گفتگو تا بمشکو شدند   بنرمی دران ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل   که دل را برافرشته سوخت دل
دو دستش بگرمی بر آذر گرفت   چو شد گرم خوش طبعیش در گرفت
خداوند عشق آهنین برکشید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
دل از شوخی عشق در تاب شد   که ناگه برا و تیر پرتاب شد
خدنگی چو الماس افروخته   شرارش دل مرد و زن سوخته
خدنگی همه خواری و رنج و درد   گزاننده سرزنشهای سرد
خدنگی همه داغ و هجران بلا   همه اشک و بیماری و ابتلا
خدنگی ز زخم زبان تیز تر   ز شمشیر چنگیز خون ریز تر
خدنگ از لبش از جهان بر گرفت   بدل آتش اندر زد و در گرفت
خدنگش بدل خورد و تا پر نشست   فرشته بدان خانه اندر نشست

دران دل مپندار پندار زشت   که دست خدای اندر آن دانه هشت
ز قلب کسان قلب شاعر جداست   دل شاعر آماج سهم خداست
چو یک شد دل شاعری سوخته   جهان گردد از شعر او افروخته
دل شاعران چیست دریای ژرف   بر او میدمد برق و باران و برف

بنا ساید از برق و طوفان دمی	نه در سور و شادی نه در ماتمی
دلی با چنین کبر و پهناوری	بدست آیدت گر بدست آوری
توانی بر او دست بازی همی	چو طفلان بدو لعب بازی همی
درآویزی از تارِ موی نگون	نشانیش چون گل بزلف اندرون

{ملک الشعراء بهار}

در نکوهش از روزگار و اینکه همیشه ضعیف مغلوب قوی است گوید

بنالد که از گردشِ روزگار	کز آزار مردم نگیرد قرار
ستم بر ضعیفان کند بیشتر	بدلهای خسته زند نیشتر
جهان را ز هر سوی تا بنگری	ستم پیشگان را بود سروری
ضعیف ار خردمند و دانشور است	قوی پنجه نادان ازو برتر است
بگیتی درونت اگر زور نیست	ترا مرگ با زندگانی یکی است
بگیتی قوی پنجه باید ترا	که تا هیچ دشمن نیاید ترا
نبودی اگر شیر مردم شکار	زمانه بیاسودی از رنج بار
دگر بره را بود در زندگی	کمربستیش گرگ بر بندگی

{نصرالله خان فلسفی}

گاو

درین کهنه گیتی یکی پندِ نو	زگاو و آهن مرد دهقان شنو

بیک گوشه گاو آهنی کهنه بود | که فرسوده زین دیر دیرینه بود
بیفکنده اش موربانه ز پای | فرومانده در کنج دهقان سرای
بسان دل جاهلان پر ز زنگ | ز زنگش دگرگونه گردیده رنگ
یکی روز گاو آهنی صیقلی | فروزان چو دانا بروشندلی
شنیدم که چون میشد از طرف دشت | قضا را بران گاو آهن گذشت
بگفتش که چون بهره شد ز آسمان | ترا سیم ناب و مرا زعفران
ترا از چه این تابش و روشنی؟ | که آخر نه از سیمی از آهنی
بگفتا ازان شد تنم تابناک | که از کار کردن مرا نیست باک
بگوهر اگر تیره گون آهنم | ز کار است روشن دل روشنم
ز خاک سیاه زر سرخ آورم | چو سیم سپید است ازان پیکرم
تو تن پروری پیشه کردی بگوی | چو تن پروران زان شدت زرد روی
مرا پیشه در دهر تابندگی است | نصیب من از بخت تابندگی است
تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب | بطالت بهل و ز خدمت متاب
که گردون ز جان زنگ بزدایدت | دو صد روشنائی ببخشایدت

{از حکمت}

مثنوی طول عمر انسان

اولین شرط صحت انسان | چند چیز است بهر پیر و جوان
آفتاب و نسیم صاف و لطیف | منزل خشک و خوش هوا و نظیف
تن و رخت و ظروف پاک و تمیز | و ز کثافات دوری و پرهیز

از غذاها مناسبش را جو | تندرستی دهد غذای نکو
خود بهر نقطه از نقاط زمین | بهمه فصل در تمام سنین
نمک و شیر و نان بضیه و ماست | سبب طول عمر و صحت ماست
هست در جوهر نمک ز حیات | آنچه پیدا نه گشت در ظلمات
خواهی ار صحتت شود بکمال | بهر خوردن بجوی آب زلال
گردش و کار و راه رفتن تو | خوردن و عیش و نوش و خفتن تو
جمله باید با عتدال بود | مسلکت اعتدال حال بود
عدم اعتدال در همه حال | میکند بنیهٔ ترا پامال
هر چه خواهی بروز کار بکن | لیک شب راحت اختیار بکن
تن خود در شباب خسته مکن | تن درستیت را شکسته مکن
کم کند عمر را بدهر دو چیز | غم و خوی بدای دو چشم عزیز
گر تو خوشخوی و خوش زبان باشی | دائما خرم و جوان باشی

(از دانش تبریزی)

مادر

لباس مخصوص در اسلام نیست | چادر و روبند سیه فام نیست
لباس تقوی است که فرمود حق | پرده ز هر گونه لباسی سبق
جامهٔ تقوی و فضیلت بپوش | بپاکی و سادگی جامه کوش
زینت زن فضل و کمال زن است | خوی پسندیده جمال زن است
زنی که در خانهٔ ویرانه است | اگر نکو سیرت و فرزانه است
خانهٔ ویرانه گلستان کند | تازه تر از ساحت بستان کند

اگر بود با هنر و حرفه جو — صاحب عزت شود و آبرو
خانهٔ او خانهٔ رحمت شود — مرکز آسایش و نعمت شود
تربیت طفل بدوش زن است — هر دو جهان حلقه بگوش زن است
زمزمهٔ طفل چو بگشود لب — بهتر از موسیقی نیم شب
ناپلئون گفت بدستور خویش — چیست که قدرش بود از هر چه بیش
بین که خردمند وزیرش چه گفت — دُرّ گرانمایه چگونه بسفت
گفت وجودی که بگیتی سر است — مادر و فرزانگی مادر است
مادر با معرفت هوشیار — هست مقدم بصد آموزگار
شاه دین فلسفه اندیشه کرد — تربیت مام وطن پیشه کرد
بهشت زیر قدم مادر است — راستی این گفتهٔ پیغمبر است
سود و زیانی که بمیهن رسد — تمام از تربیت زن رسد
نمونهٔ هر کجی و کاستی — مصدر هر مردمی و راستی
در نظر طفل همان مادر است — مادر سرچشمهٔ خیر و شر است
تو ای زن با هنر هوشمند — که در دو گیتی است مقامت بلند
نمونهٔ قابل تقلید باش — در خور تقدیر و تمجید باش
حب وطن پیشه کن و مردمی — میهن خود دار گرامی همی
بکار با مردان همدوش باش — با هنر و فضل هم آغوش باش
وقف دعا کن تو سحرگاه را — دعای اقبال رضاشاه را
همیشه ات عزت و اکرام باد — مذهب تو مذهب اسلام باد

{دانش بزرگ‌نیا}

فکر و عمل

ای تو مهین پرتوِ نورِ وجود — وی تو بهین گوهرِ دریای جود
به ز تو در گوهرِ والات نه — وز عظمت همسرِ همتات نه
مرکزِ این دایرهٔ نیلگون — نیست یکی نقطه ز ذاتت برون
زیر نگین آنچه در ایوانِ تست — حلقهٔ انگشترِ گردان تست
زاختر شبگرد مجو زینهار — تا نشود روز تو چون شامِ تار
مهرِ درخشانِ دو عالم توئی — وز همه‌ئی برتر و آدم توئی
گر شدی از ضعف و زبونی نزار — جمله ز خود دان و دمی هوشدار
غول ره و اهرمنِ جانِ تو — نیست بجز یاس بیزدانِ تو
چیست بجز یاس که روحت فسرد — جوهر مردانگیت نیز برد
تا نرسد بر تو ازین دیو بند — همچو سلیمان بطلسمش ببند
عزم و اراده است طلسمی گران — دیو توان بست چو بندی میان
دیو به بند آر و مشو بیمناک — ورنه کند بیم و هراست هلاک
گوییم در خانه اگر هست کس — بایدت از ترس بترسید و بس
چونکه نترسیدی ماندی بجای — راهنمائی کندت فکر و رای
فکر ترا راهنمائی کند — هم عملت عقده‌گشائی کند
فکر و عمل در تو شد کارگر — مینهدت تاجِ شرافت بسر

خیز ازین بیش بذلت مپای — دست بکش بازوی همت گشای

بوالهوسی بیهده کاری چرا — جانِ عزیز این همه خواری چرا
تاکی و تا چند سرافکندگی — مرگ بود بهتر ازین زندگی
زندگی آنگاه شود خوشگوار — کس نکند نام تو ننگین بعار
پای ثبات آر بدامان چو کوه — تاکه ز هر باد نگردی ستوه
چونکه عمل نیک ترا گشت یار — زود توانی که شوی رستگار

{ بینا اصفهانی }

شماتت بمردگان

دو سگ را شنیدم بهنگام گشت — بدیدند چرم هژبری بدشت
چو دیدند چرمِ هژبرِ ژیان — نگه کرد هی آن باین این بآن
پس آنگه گرفتند چرم از زمین — بدندان دریدند از روی کین
نظر کرد دانشوری شان ز دور — که با مرده می آزمایند زور
بگفت ار بدی زنده این شرزه شیر — نبودید ایشان بجنگش دلیر
کنونش که در تن نباشد روان — بجسم اندرش نیست نه توش و توان
بدندان درافتید با وی بجنگ — بچرمش فرو برده دندان و چنگ
نباشد چنین راه و رسم نبرد — نه این هست آئین مردانِ مرد

یکی نکته گویم ترا گوشدار — بخوبی به از گوهر شاهوار
هنرور نباشد بحکم خرد — که با مرده زور آزمائی کند
کس این کار از سگ پسنده نکرد — کجا می پسندند از نیک مرد
ز سگ کمتر است آنکه از راه کین — درد مردم مرده را پوستین

{ از عبدالرحمان فرامرزی }

وقت ..... کار

دیروز - امروز - فردا

ای فکر بذل همتی ای سینه دفتری
تا خاطراتِ خویش نویسم ز هر دری

ای خونِ دل مرکبی ای مژه خامهٔ
سازم ز روز و هفته و مه سالنامهٔ

(۱)

دیروز رفت از کف و یادش بخیر باد
جز مشت خاطرات چه دیگر بجا نهاد

امروز نیز می رود از چنگ ما بدر
فردا مگر گذارد از اعمالِ ما اثر

(۲)

آه اینچه قوه بود که بگذشت همچو برق
باری میان این دو نباید گذاشت فرق

جان با که وقت هر چه بد از دست شد رها
جان همچو وقت و وقت چو جانست پربها

(۳)

تاریخ زندگانی اسلافِ نامور
آن را بخوان که مرد عمل گردی ای پسر

دستور زندگانی اخلاف نامجوست
تحصیلِ نام نیک نه در دست آرزوست

(۴)

گیتی که نام عرصهٔ پر شور زندگیست
آری چنین کسست که مغرور زندگیست

رامشگه کسیست که شد زادهٔ عمل
زیرا شناخت وقت و شد آمادهٔ عمل

(۵)

یک روز اگر کتاب طبیعت ورق زنی / صدها حکایت آری ازین بهروان کیف
آنوقت با هزار زبان طعن و دق زنی / بر وقت ناشناسی اولاد ناخلف

(۶)

ای هموطن بسوی نوشد روی گفتگو / عمر عزیز را ببطالت تلف مکن
از وقت استفاده کن از کار نامجو / خود را چو قلزم آن پسر ناخلف مکن

{قلزم}

در فلسفه و حکمت

نشاید خواب جان را مرگ گفتن / بظلمت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند / نمیرد چون ز تن بگسست پیوند
همانا ذره‌ای اندر جهان نیست / که در وی جوهر علوی نهان نیست
تن از خاکست و باشد مرجعش خاک / مقام جان بود برتر ز افلاک
و آن جوهری کز جنس نورست / مکن باور که ظلمت گاه گورست
خلایق ذات و صورتها لباسند / جواهر را ظواهر انعکاسند
ولیکن صورت و معنی دوتا نیست / لباس از جسم و جسم از جان جدا نیست
یکی باشد حضیض و آن دگر اوج / یکی دریای بی‌پایان یکی موج
حضیض و اوج سر یک وجودند / بم و زیر اختلاف یک سرودند
فروغ شمع و مشعل هردو نورست / تفاوت شدت و ضعف ظهورست

یکی کز شهر تاریکان بود دور | بود با هیئتش نور علی نور
یکی را انس با ظلمت فزون است | شعاعش لاجرم خرد و زبون است
من و تو بیخبر با چشم احول | دو می بینیم نور شمع و مشعل
حقیقت روشنائی عین هستی است | سخن اینجا هم از بالا و پستی است
یکی را مایهٔ هستی گران است | فروغش روشنی بخش جهان است
یکی در پنجهٔ غفلت اسیر است | چراغش مرده و نورش حقیر است
وجودش را عدم محدود کرده | امانی شعله اش را دود کرده
چو تن را ورزش شایسته باید | که ویرا قوت و نیرو فزاید
نباشد بی نیاز از تربیت جان | که تا نزدیکتر گردد بجانان
همی بایدش با تعلیم و دستور | جراثیم مرض کردن زجان دور
تعب تن را ز علت وارهاند | طلب جان را بعلیین رساند
کمال هر صفت در نفی ضد است | علاج تنبلی اعمال جد است
سخن افزون درین معنی نباید | وگر باید زمن دعوی نشاید
چه خوش گفت آن حکیم امریکی | که ذکرش کرد میباید به نیکی
که با خود هستی خود را توانیم | بجدّ و پایهٔ قصوای رسانیم
که چون خود رخت ازین منزل ببستیم | قفس بشکست و قید از پا گسستیم
زخود بر جا نهیم از نقش اقدام | اثرهائی در اعصار و در ایام
گر افتادهٔ کشتی شکسته | کز این ره بگذرد نالان و خسته
درین وادی سرتاسر مهالک | ببیند نقش پای مرد سالک
دل افسرده اش بیدار گردد | روان خسته اش هشیار گردد
بیا کز آتشین دستی بر آریم | دل از سعی و عمل فارغ نداریم

قوی دل با مکاره پنجه بازیم
ز طوفان حوادث دل نبازیم

به پیمائیم با گفتار و کردار
ره سعی و عمل را آدمی وار

بیاموزیم راه رنج بردن
ز راه رنج بردن گنج بردن

(وثوق الدوله)

بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانه دوش
سخن میرفت و من میرفتم از هوش

بگل بلبل بصد شیرین زبانی
ثنا خواندی بالحان و اغانی

که گل رنگش چنین بویش چنان است
تماشای رخش آرام جان است

کجا گل چهرهٔ زیبا فروزد
چه چاره شمع را کز غم بسوزد

صفا و لطف در طبعش سرشته است
بمعشوقیش گردون خط نوشته است

اگر صد ره دهم بر چهره اش بوس
نه آسیبی از و بینم نه افسوس

بمحفل شمع چون رخ بر فروزد
به پاداش وفا جان تو سوزد

تو هم با گل نشین با گل سخن کن
نشاط جاودانه همچو من کن

چو خواهی طرف بستن از نگاری
کز او بهره نداری جز شراری

نه رحم اندر دلش نه خنده بر لب
نه با او میتوانی زیست یک شب

جوابش گفت پروانه بصد شور
که ای فارغ بصورت گشته از نور

تو اندر عشقبازی ناتمامی
بگل عاشق نهٔ جویای کامی

ترا خود کام بودن کور کرده
بصورت از معانی دور کرده

تو خود را عاشق گل خوانده باز
ندانسته ز گل انجام و آغاز

کرا در عاشقی این پیشه باشد
چنینش لاجرم اندیشه باشد

حدیث شمع و پروانه جز این نیست ‌‌ ‌ مرا از هر دو عالم او گزین است

همی خواهم که او رخ برفروزد ‌ ‌ چه غم دارم گرم هستی بسوزد

نو و بوسیدن رخسارهٔ گل ‌ ‌ گل را فسانه گفتنهای بلبل

من و فانی شدن در حضرت دوست ‌ ‌ که هر جزوے بجای خویش نیکوست

چرا زین آن نپوید مرد هشیار ‌ ‌ که در خویشش کشد چون بود ایثار

چرا غافل بیارے دل نه بندد ‌ ‌ که چون افغان کند بر وی بخندد

ز ذکر نام شمع و یاد رویش ‌ ‌ سخن اینجا شکست اندر گلویش

زجا پر باز کرد و دم فرو بست ‌ ‌ بشمع انجمن هشیار پیوست

کشیدش تنگ در بر شمع در دم ‌ ‌ یکی شد عاشق و معشوق باهم

بخویشش درکشید و رخ برافروخت ‌ ‌ بسوگ او چو او تا صبحدم سوخت

بشمع انجمن صد آفرین باد ‌ ‌ ز معشوقان بمعشوقی گزین باد

مباد از آفت دوران تشویش ‌ ‌ که مے سوزد دلش بر کشتهٔ خویش

(یکتا)

از

جاوید نامه

خطاب بجاوید سخنی به نژاد نو

"از علامہ اقبال"

گر خدا سازد ترا صاحب نظر / روزگارے را کہ می آید نگر
عقلها بے باک و دلها بے گداز / چشمها بے شرم و غرق اندر مجاز
علم و فن دین و سیاست عقل و دل / زوج زوج اندر طواف آب و گل
آسیا آن مرز و بوم آفتاب / غیر بین از خویشتن اندر حجاب
صید ملایان و نخچیر ملوک / آہوی اندیشۂ او لنگ و لوک
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ / بستۂ فتراک گردان فرنگ
من بطبع عصر خود گفتم دو حرف / کردہ ام بحرین را اندر دو ظرف
حرف پیچاپیچ و حرف نیشدار / تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف تہ داری بہ انداز فرنگ / نالۂ مستانۂ از تار چنگ
اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر / ای تو بادا وارث این فکر و ذکر
تا مزاج عصر من دیگر فتاد / طبع من ہنگامۂ دیگر نہاد
نوجوانان تشنہ لب خالی ایاغ / شستہ رو تاریک جان روشن دماغ
کم نگاہ و بے یقین و ناامید / چشم شان اندر جہان چیزی ندید
ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر / خشت بند از خاک شان معمار دیر
مکتب از مقصود خویش آگاہ نیست / تا بجذب اندرونش راہ نیست

خشت را معمار ما کج می نهد
خوی بط با بچهٔ شاهین دهد

علم تا سوزی نگیرد از حیات
دل نگیرد لذتی از واردات

صد کتاب آموزی از اهلِ هنر
خوشتر آن درسی که گیری از نظر

کم خور و کم خواب و کم گفتار باش
گرد خود گردنده چون پرکار باش

منکرِ حق نزد مُلّا کافر است
منکرِ خود نزدِ من کافرتر است

شیوهٔ اخلاص را محکم بگیر
پاک شو از خوفِ سلطان و امیر

عدل در قهر و رضا از کف مده
قصد در فقر و غنا از کف مده

حکم دشوار است تاویلی مجو
جز بقلبِ خویش قندیلی مجو

حفظ جانها ذکر و فکر بیحساب
حفظ تنها ضبط نفس اندر شباب

زندگی جز لذتِ پرواز نیست
آشیان با فطرتِ او ساز نیست

سرِّ دین صدقِ مقال اکلِ حلال
خلوت و جلوت تماشای جمال

در رهِ دین سخت چون الماس زی
دل بحق بربند و بی وسواس زی

دین سراپا سوختن اندر طلب
انتهایش عشق و آغازش ادب

آبروی گل ز رنگ و بوی اوست
بی ادب بی رنگ و بو بی آبروست

نوجوانی را چو بینم بی ادب
روز من تاریک می گردد چو شب

از زمانِ خود پشیمان میشوم
در قرونِ رفته پنهان میشوم

سترِ زن یا زوج یا خاکِ لحد
سترِ مردان حفظِ خویش از یارِ بد

حرفِ بد را برلب آوردن خطاست
کافر و مومن همه خلقِ خداست

آدمیّت احترامِ آدمی
باخبر شو از مقامِ آدمی

بندهٔ عشق از خدا گیرد طریق
میشود بر کافر و مومن شفیق

گرچه باشی از خداوندانِ ده
فقر را از کف مده از کف مده

در جهان جز درد دل سامان مخواه
نعمت از حق خواه و از سلطان مخواه

ای بسا مردِ حق اندیش و بصیر
میشود از کثرتِ نعمت ضریر

کثرتِ نعمت گداز از دل برد
ناز می آرد نیاز از دل برد

سالها اندر جهان گردیده ام
نم بچشمِ منعمان کم دیده ام

ترسم این عصری که تو زادی در آن
در بدن غرق است و کم داند ز جان

چون بدن از قحط جان ارزان شود
مرد حق در خویشتن پنهان شود

در نیابد جستجو آن مرد را
گرچه بیند رو برو آن مرد را

تو مگر ذوق طلب از کف مده
گرچه در کارِ تو افتد صد گره

گر نیابی صحبتِ مردِ خبیر
از اب و جد آنچه من دارم بگیر

پیر رومی را رفیقِ راه ساز
تا خدا بخشد ترا سوز و گداز

فرد از وی صاحب جذبِ کلیم
ملت از وی وارثِ ملکِ عظیم

رقصِ جان آموختن کاری بود
غیر حق را سوختن کاری بود

تا ز نارِ حرص و غم سوزد جگر
جان برقص اندر نیابد ای پسر

ضعفِ ایمان است و دلگیری است غم
نو جوانا نیمهٔ پیری است غم

می شناسی؟ حرص فقر حاضر است
من غلام آنکه بر خود قاهر است

ای مرا تسکین جانِ ناشکیب
تو اگر از رقصِ جان گیری نصیب

سرّ دینِ مصطفیٰ گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

{اقبال}

قصائد

از شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

(۱)

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل	در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست به هستی و ز هستی بره نیست	تا شهر وجود است روانند قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیف است	بس شاهسوارے که فرو رفت درین گل
ای غرّهٔ دنیا مطلب غور که جستند	نه غور پدید است درین بحر نه ساحل
آری ره بیرون شدنی هست ازین بحر	آن راه ندانند بجز اهل سواحل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر	تا خود چه قدر گشت مقدّر ز اوائل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند	رو رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل
دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا است	دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشته است	از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش	کاینها همه بر قدرت حقند دلائل
گفتی تو که با حقم و حق بر طرفت نیست	بالست بلے حق و تو مشغول بباطل
جز حق که تواند که کند آدمئے را	پیدا از کف خاک بدین شکل و شمائل
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام	میکن عملے تا نشوی کم ز عوامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود	ز آهن بودت عرق ز پولاد مفاصل

قول علمائے که عمل نیست در ایشان — مانندهٔ زنجیست که خالی است ز حاصل
این طول امل چیست بر آنی که زمانه — شد عمر ترا تا ببقا هست متکفل
خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق — چون غنچه بران باش که گردی همه تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی — رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل
از خود گذر ای دوست بدو رس که کسے نیست — غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راهِ هوا کاه وشی سارع و پرّان — در شارعِ دین کوه صفت سنگی و کاهل
این رنگ ریائی است چه در وجه نشیند — سیمی سره باید که بصبر است مماثل

(۲) فی النصائح والموعظه

اے نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
اے پادشاهِ وقت چو وقتت فرا رسید — تو نیز با گدای محلّت برابری
گر پنج نوبتت بدرِ قصر می زنند — نوبت بدیگرے بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده دلستان ولیک — با کس بسر نمے برد او عهدِ شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از و مهرِ مادری
این غول روی بستهٔ کو نه نظر فریب — دل مے برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلقِ جهان سحرِ او برند — در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور — با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگِ ابلیس صید کرد — اے بے هنر ببیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سرِ هوا و هوس کردهٔ دباز — در کارِ آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست | ای بد معاملت بهمه هیچ میخری

تا جانِ معرفت نکند زنده ات بشخص | نزدیک عارفان تو ز حیوان محقّری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست | در صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود | نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندانت نیاز دار دو اند ببرّ و بحر | بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره که بقیمت کجا رسد | لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دُری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فایده | کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب | در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

آن راه دوزخست که ابلیس میرود | بیدار باش تا پیِ آن راه نسپری

در صحبت رفیق بد آموز همچنان | کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود | راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری

گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر | در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بردری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را | گر در عمل نکوشی نادان مفسّری

بارِ درخت علم ندانم مگر عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حبِّ جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب | ورنه ددی بصورت انسان مصوّری

هر علم را که کار نبندی چه فایده | چشم از برایِ آن بود آخر که بنگری

امروز غرّه به فصاحت که در حدیث | هر نقطه را هزار دلائل بیاوری

فردا فضیح باشی در موقف حساب — گر علتی نگوئی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
درکم زخویشتن بحقارت نظر مکن — گر برتری بمال بگوهر برابری
فرمان خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو فن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمانست پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی و کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار — در هم شکسته صورت تنهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو اگر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست — ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند — طغرای نیک بختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکند ظل مدبری
زنهار پند من پدرانه ست گوشدار — بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه — در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است — چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروش است و جوهری

قصیدهٔ سلمان ساوجی

فی الموعظه

ز حبس نفس خلاص ای عزیز گر یابی / سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
ازین خرابهٔ کنگر مقام اگر ببری / فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
اگر بچشم تأمل بخاک درنگری / بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه / منازلی که تو می جوئی از سفر یابی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی / که در چنین سفر آن سفره ماحضر یابی
تو مرغ بی پری از بال نسبت خبری / ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته باشد / که سنگ پاره از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو / چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
دل است کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را / دراز صفاست تو سعیی بکن که دریابی
ببوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا / که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو خفتهٔ ز دو عالم خبر نداری هیچ / ز حال خویش بجو لب عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزیّ نفس و طیب نفس / به سوز سینه و خونابهٔ جگر تابی
ندیم مجلس کرّوبیان قدس شوی / ز شرّ نفس خلاصی بخیر اگر یابی

بخلوتِ حرمِ دوست آن زمان برسی
گزین ده و دو در و نه تتق بجی

دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانگه
بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی

ز خویش دور کن آتش بکردهٔ اخلاص
اگر بیابی ازان تیغ زین سپر یابی

اگر نه بر دل کوه است خاری از دوران
فسرده خون ز چه در سینهٔ حجر یابی

ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست
وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی

ز حشمت ار سل ریب غیب برخیزد
سراپرِ حُجب عیب در نظر یابی

خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست
که آنچه در دل بحر است در شجر یابی

برای مصلحت پادشاهِ گردون را
گهی بجا و دوگاهی بباختر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر
برای خدمت اولاد بو البشر یابی

تو برتری ز ملک زانکه بر کرامتِ نفس
که در ملک نتوان یافت در بشر یابی

تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری
در آخرت هم ازان جنس بار و بر یابی

دو تائی فقر اجامه البت کز عظمت
هزار منهجی افلاکش آستر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دنیاءِ دون
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی

نه آه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه
بجوشن فلکی چه کارگر یابی

ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
جزای آن یکی ده ز دادگر یابی

تو هیچو منبع مائی بعینه چندان
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ و دائم از تنگ
که کی ز باد هوا خردهٔ ز زر یابی

مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی
هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی

چو نرگس همگی چشم پر ز سیم و زر است
نظر بزرنگنی هیچ اگر بصر یابی

مکن مذمت دنیا که گشت بنیادت
گزین سرای دو در خلعت در یابی

جلیس او شوی آنگه که چشم و گوشی را
گزان جمال و مقال حبیب در یابی

چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور / چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی
گذر به لاله ستان کن چو باد تا در خاک / غریق خون همه سرهای تاجور یابی
اگر به نسخهٔ تشریح جسم در نگری / شروح صنع درین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت به هرزه تا امروز / دلا بکوش که باقی عمر دریابی
تو مردمی ز همه مردمان امید مدار / که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
مباش در دم نحلی که در دمش نوش است / که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی
نه هر حجر که برآید درو گهر بینی / نه هر قصب که بروید درو شکر یابی
ببین که با همه حُسن لقا چه کوتاه است / بقای صبح دوم را که پرده در یابی
ز آهِ سرد حذر کن که کوه را چون کاه / ز بادِ سینهٔ درویش بر حذر یابی
اگر کند سخنی در غلافِ مظلومی / ازان بترس که شمشیر کارگر یابی
همیشه نفع رسان باش و بردبار چو خاک / مگر که عمر گرامی ازین ثمر یابی

خانم پروین اعتصامی

(۱)

رهائیت باید رها کن جهان را / نگهدار ز آلودگی پاک جان را
بسر بر شو این گنبدِ آبگون را / بهم بشکن این طبل خالی میان را
گذشتنگه است این سرای سپنجی / برو باز جو دولتِ جاودان را
ز هر باد چون گرد منما بلندی / که پست است همت بلند آسمان را
به رود اندرون خانه عاقل نسازد / که ویران کند سیل آن خانمان را
چه آسان بدامنت درافکند گیتی / چه ارزان گرفت از تو عمر گران را

ترا پاسبانست چشمِ تو و من / همے خفته مے بینم این پاسبانرا

سمندِ تو زین نرتگاه از چه پوید / ببین تا بدستِ که دادی عنانرا

ره و رسمِ بازارگانی چه دانی / تو کز سود نشناختستی زیانرا

یکے کشتی از دانش و عزم باید / چنین بحرِ پُر وحشتِ بیکران را

زمینت چو اژدر بناگه ببلعد / تو بارے غنیمت شمار این زمانرا

فروغے ده این دیدهٔ کم ضیا را / توانا کن این خاطرِ ناتوان را

تو اے سالیان خفته بگشای چشمے / نوای گُمشده باز جو کاروانرا

میالای باتیره رائی درون را / میالای با ژاژ خائی دهانرا

زخوانِ جهان هر کرا یک نواله / بدادند و آنکه ربودند خوان را

به بستانِ جان تا گلے هست پرچین / تو خود باغبانی کن این بوستانرا

(۲)

اے دوست دزد حاجبِ دربان نمیشود / گرگِ سیه درون سگِ چوپان نمیشود

ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی / معمورهٔ دلست که ویران نمیشود

درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششے / کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود

دانش چو گوهریست که عمرش بود بها / باید گران خرید که ارزان نمیشود

روشندل آنکه بیم پراگندگیش نیست / وز گردشِ زمانه پریشان نمیشود

دریاست دهر کشتیِ خویش استوار دار / دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود

دشواریِ حوادثِ هستی چو بنگری / جز در نقابِ نیستی آسان نمیشود

آن مکتبے که اهرمنِ بدمنش گشود / از بهرِ طفلِ روح دبستان نمیشود

همّت کن و بکارے ازین نیکتر گرای / دکّان آز بهرِ تو دکّان نمیشود

تا دانش عناد تو گرمست دیگ جهل — هرگز خود بخوان تو مهمان نمیشود
گر شرع صد هزار بود شرع تن دلست — تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
نادیده ات ز پرتو اخلاص روشن است — انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
دزد طمع چه خانهٔ تدبیر ما ربود — خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود
افسانه که دست هوای مینوبیدش — دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود
سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است — فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
هر ره نورد را نبود پای راه شوق — هر دست دست موسی عمران نمیشود
کشت دروغ بار حقیقت نمی دهد — این خشک رود چشمهٔ حیوان نمیشود
جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت — جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود
کار آگهی که نور معانیش رهبر است — بازارگان رسته عنوان نمیشود
اندرز کرد مورچه فرزند خویش را — گفت این بدان مور تن آسان نمیشود
آز و هوا که راه بهر خانه کرد و سوخت — از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود
آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم — چون پرّ کاه بی سر و سامان نمیشود
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی — این درد با مباحثه درمان نمیشود
آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست — در راه خلق خار مغیلان نمیشود
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند — جز با صفای روح تو جبران نمیشود
ما آدمی نبیم از ایراک آدمی — دُردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود
پر در پی جمال عشرت آدم خور و خواب — از بهر عمر گم شده تاوان نمیشود

قصیده در پند و نصیحت

از شباب کرمانشاهی

دلا بمال مکن نازش وز فقر منال — که فقر راحت جانست و مال رنج و وبال

مشو چو مردم دینار جوی دنیادوست — ز تنگدستی غمگین و از غنا خوشحال

بجوی گنج قناعت نه گنج بادآور — که او بباد رود وین بری بود ز زوال

قلندرانه یکی پند گویمت زنهار — مشو فریفتهٔ هرگز بعز و جاه و جلال

درست تجربه کردیم و دیده ایم بود — گدای قانع بهتر ز شاه صاحب مال

شه ار به بستر دیباج خفته راحت نیست — بر او دمی که هجوم آورند خیل خیال

گدای قانع بر بوریا اگر خسبد — نگیرد آینهٔ خاطرش غبار ملال

زمانه وار بآرایش و لباس مپیچ — که مرد را بود آرایش وجود کمال

به تن درستی اگر دلق کهنه در پوشی — نکوتر از تن بیمار و خرقهٔ کیمال

ز مال خلق مکن خوان خویشتن رنگین — میسر ار نشودت قرصهٔ ز کسب حلال

هر آنچه میرسد از ایزدت بدو خوشباش — مخواه آنچه که بینی بچشم چون اطفال

جهان چو کهنه رباطیست در ره عقبی — خردوران نگذارند اندرو آسال

تو مرغ گلشن قدسی ز آشیانه بپر — درین خرابه چرا چون مگس کنی آغال

علاقه گرد مکن چون تراست راه بپیش — که کس نبرده ابا خود بگور مال و منال

اگر ندیدی و نشنیده یقین که بگور — چه برد قارون با خود ز گنج مالامال

مکان بکشور تجرید گیر و ایمن باش — بحکم نفس مشو پایبند اهل و عیال

بزیر پای حوادث چو خاک ساکن باش — مجو بلندی چون چرخ تا نشوی پامال

ترا ز خاک چو ایزد سرشت باکی نیست
گرت که پست شمارند یا شوی پامال

همه خدود و قدود و دهن اینکه می بینی
شدند خاک و برد باد زی جنوب و شمال

کجا هست تخت سلیمان و جم کجا شد و جام
چه شد به نخوت کاوس و زور رستم و زال

درفش کاوه کجا رفت و لشکر ضحّاک
چه شد بحشمت فغفور و دولت چیپال

همه ز خاک پدید آمدند و خاک شدند
تو نیز همسفر انزا روانی از دنبال

بفکر عاقبت کار باش و جهدی کن
که در نهانی در پرسش از جواب و سوال

مکان چو فردا در تنگنای گور کنی
بکار هیچ نیاید ترا مگر اعمال

قصیدهٔ عرفانی

از عطا

دوش اندر کُنج عزلت خلوتی بود از نهانم
فکرتی میرفت در تحقیق اسرار نهانم

علوی و سفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی
انصراف از آن و نیم انقطاع از این و آنم

سیر من در حیّز امکان نگنجید گمی که کردی
توسن همّت تگاپو در فضای لامکانم

در هوای عشق پروازی همی کردم ز هر سو
تا مگر راهی گشاید سوی بیسوزان میانم

نالهای تنین از سینه بیرون میکشیدم
تا که یکران کرم جولان گردد اندر زیر رانم

محو قدرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم
گرم لذت بود قلبم مست وحدت بود جانم

ناگهان آمد بگوش اندر صدای وحشت افزا
اضطرابی دست داد از آن صدای ناگهانم

جستم از جای و شتابان سوی در رفتم که بینم
کیست کاندر نیم شب بر در همیکوبد خیانم

باز پرسیدم که باری کیستی اینجا چه جویی
دشمن بیگانهٔ یا آشنای مهربانم

گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد
مشفق دیرینه‌ام از دوستان باستانم

هین دل از من بد مکن و زمن مرم مکشای در را | گرچه خود ناخوانده میباشم غریبم میهمانم
چون صد ایش آشنا دیدم برویش در گشودم | اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم

قصیدهٔ ملا ندیم کشمیری

کیست آنکس بستن و آنچنین فرمود شاه | شاه کیخسرو سریر و خسرو خاقان کلاه
سرورا دانش پژوها داورا دین پرورا | اهل کشمیر از در دیوان عدلت دادخواه
داد انصافت که جمعی را پریشان دل که کرد | آنکه هست احسان او جور و ثواب او گناه
عدلت آگاه هست کاین انبوه را برهم که کرد | آنکه بیغمارا کشاده در کرم را بسته راه
آن ستم کیشی که کاهی را عوض بگرفته کوه | آن جفا جویی که کوهی را بدل داده کاه
عجز این قوم از رقوم خامه بر خواند خرد | حال این جمع از شکنج نامه دریابد نگاه
روی شان همچون زر و ابنیم هست از رو مرگ | قدشان همچون کمان او فارغست از تیر آه
دیدهٔ این بیدلان چون چشم لطف او سفید | بخت این بیچارگان چون روی ظلم او سیاه
آن یکی در بند محنت ماند چون یونس بحوت | وین یکی در کنج غم افتاده چون یوسف بچاه
آن یکی در خاک و خون غلطید چون از زخم صید | وین دگر در پیچ و تاب افتاده چون از شعله کاه
در چمن نارد که بالا و نهد شاخ درخت | از زمین مشکل که بیرون سر کشد برگ گیاه
دستبردی شد چنان برما که نرگس هم بباغ | میکند هر سو بهم هم در رو بیرون نگاه
زعفران گویند خندان سازد و بهناک را | آیدند از زعفران در گریه جمعی بیگناه
زهر دشت آزاری ظاهر که در کشمیر شد | نی به نیشاپور و بلخ آن شد نه در مرو و هراه
پیش ازین مسجد بنا میشد بجای بتکده | این زمان بتخانه برپا شد بجای خانقاه
عدل را فرما که این قوم از بلا گردد خلاص | داورا برگو که این جمع از الم یابد پناه

غزلیات

سعدی

آن شکر خندهٔ پر نوش دهانی دارد — نه دلِ من که دلِ خلق جهانی دارد
بتماشای درختِ چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
ابروش خم بکمان یار قدا وست چو تیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ورنه معلوم نه گشتی که دهانی دارد
بخت آنست که وقتی عمری می بندد — ورنه مفهوم نه گشتی که میانی دارد
آنکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعد با کشتی ازین موج بدر نتوان برد — این نه بحریست محبّت که کرانی دارد

حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — شاهد آن هست که این دارد و آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولے — خوبی آن هست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا اے گل خندان دریاب — که امید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهارے که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی	بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا	نه سواری است که در دست عنانی دارد
دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش	کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۲)

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند	پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند	ز زلف عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند	ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند	نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بر دارند	که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند	رخ از مهر سحر خیزان نه گردانند گردانند
بدین حضرت چو مشتاقان بنیاز آرند ناز آرند	بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میخوانند

جامی

چو بنود روی جانان دیده روشن نمیخواهم	چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را	که بی روئی دل ویرانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد	بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل قرار او	که من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان بیش خس و خارم که بی یابان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده — که من این گرد محنت را بران دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی — چه سودا ز خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

عراقی

از لٹریری ہسٹری آف پرشیا

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم — دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
بجو د صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم — ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنما رو که دردی را که من دارم — بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم
بیا گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو — بقای خویش را چندان نمی بینم نمی بینم
بگیر ای یار دست من که در گردابی افتادم — که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف و دلداری بیا سامان کارم کن — که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم — جز او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم

خواجوی کرمانی

بگذر ز ما که خاطر ما در وفای تست — دل بر امید وعده و جان در وفای تست
سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست — مقصود ما ز دنیا و عقبی رضای تست
زین بیش چو سر فدای قضای تو کرده ایم — ما را مران ز پیش که دل در قضای تست
گردن به بندمی نهم و سر به بندگی — خواهی به بخش و خواه بکش رای رای تست
آزاد گشت از همه آنکو غلام تست — بیگانه شد ز خویش کسی کآشنای تست
ای در دلم عزیزتر از جان که در تن است — جانی که در تن است مرا از برای تست

این خسته دل که دعوی عشق تو میکند
سوگند دانش بنقد دلربای تست

خواجو که رفت در سر جور و جفای تو
جانش هنوز بر سر مهر وفای تست

صائب

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا
نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن
که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد
که گر از پا در آئی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را
که میلرزم ز هر جانب غباری میشود پیدا

اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا
بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان
ز پیش ما دل امیدواری میشود پیدا

ز دست رشک هر داغی که پنهان بر جگر دارم
بصحرا اگر بریزم لاله زاری میشود پیدا

وفا خار ره هم شد ورنه هر آشیان ما
بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

ز جوش لاله خاک کوه کن کوه بدخشان شد
برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا

اگر آلوده درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمارداری میشود پیدا

عرفی

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طائر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرطِ دوستی نشناسی بحُسنِ شمع	اوّل محبتّ تو به پروانه خوشترست
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست	زان روم و بصحبتِ بیگانه خوشترست
با نوش نیش مردمِ چشم کرشمه ها ست	هم صحبتی بمردمِ دیوانه خوشترست
کفرانِ نعمتِ گله مندانِ بی ادب	در کیشِ من ز شکرِ گدایانه خوشترست
عرفی منالِ بیهده احوالِ دل بگوی	کز نالهای بی اثر افسانه خوشترست

نظیری

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما	ملکوت است آشیانهٔ ما
کبکِ کهسار و بلبلِ گلزار	گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوتِ تازه می بندند	از غزلهای عاشقانهٔ ما
حرفِ شیرین شود فراموشش	خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
طورش از انزوا سجود کند	بس بلند است آشیانهٔ ما
حذر از ما که برقِ در ابریم	رعد می نالد از زبانهٔ ما
خرج یک روزهٔ نظیری نیست	حاصلِ عمرِ جاودانهٔ ما

ادیب نیشاپوری

دل بزلفِ تو شد نیامد باز	چه کند خسته بود و راهِ دراز
چه دل است این دلی که من دارم	هر دمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه بچاه ذقن	طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته ام ز خطهٔ طوس	رو کنم زی عراق یا به حجاز
چه کنم در کمندِ زلفِ توام	مرغِ پر بسته چون کند پرواز

گل ز دیدن بپژمرد آخر / وین لطافت درو نماند باز
با چنین گل که هفته دو سه بیش / می نپاید نباید این همه ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق / گفت اگر عاشقی بسوز و بساز

حبیب یغمائی

ز یاران هر که یارش مهربان تر / از او نبود به گیتی کامران تر
همه مه طلعتان نامهربانند / وز آنها ماه من نامهربان تر
تمامی دلبران شیرین زبانند / ولی دلدار من شیرین زبان تر
بهای بوسه دادم جان و شادم / که جان از بوسه اش نبود گران تر
گرانسانی بخور می زانکه گفتند / کند می آنچنان را آنچنان تر
جوانی خوش بود گر بگذرانی / بوصل دلبری از خود جوان تر
اگر از کاردانی بهره بردی / بکوش از جان که گردی کاردان تر
وگر گشتی توانا تر مکن جور / مباش ایمن ز خشم ناتوان تر
باستادی حبیبت می شناسد / از این اشعار اگر گفتی روان تر

سالار شیرازی

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست / نی یار و جام و باده و ایوانم آرزوست
لعل نگار گر دگران آرزو کنند / من لعل خون ز خنجر برانم آرزوست
آوای ارغنون و ربابم چه فایده / توپ و تفنگ و توسن جولانم آرزوست
عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترک / همواره رزم رستم دستانم آرزوست
اهریمنان فارس کجا همسری کنند / با چون منی که ملک سلیمانم آرزوست

سالار از خدای بدر جوی و پس بگوی
من شیر درزم دیده و میدانم آرزوست

شوریدهٔ شیرازی

هر چه کنی بکن مکن ترکِ من ای نگارِ من
هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکارِ من

هر چه کشی بکش مکش باده ببزمِ مدعی
هر چه خوری بخور مخور خونِ دلِ فگارِ من

هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صنم
هر چه نهی بنه منه دام برهگذارِ من

هر چه هلی بهل مهل پرده زروی چون پری
هر چه دری بدر مدر پردهٔ اعتبارِ من

هر چه روی برو مرو راهِ خلافِ دوستی
هر چه زنی بزن مزن طعنه بروزگارِ من

هر چه کشی بکش مکش صیدِ حرم که نیست خوش
هر چه شوی بشو مشو تشنه بخونِ زارِ من

فرخ خراسانی

(۱)

همه شب ز روی حسرت بدرخت ز دو دیدن
بنود برنج کمتر ز مفارقت کشیدن

نشدن بسوی بستان و ندیدنِ رخ گل
به از آنکه رفتی اما گلِ آرزو نچیدن

چه بلطف و دلربائی چه بقهر و بد ادائی
سخنیست آرزویم ز دهانِ تو شنیدن

تو که ذوقِ بنده داری شناسی و نداری
ز چه این گران بهانه ببایدت خریدن

بادب خمش نشستن بودت پسند دائم
چه کنم که در حضورت نتوانم آرمیدن

بودم گمان که دلری نظری نهان سوی من
که ترا نه جمع بر من دگر است طرزِ دیدن

بود آنکه با تو فرخ بمرادِ دل نشیند
نه که ما کجا و امیدِ به آرزو رسیدن

(۲)

سرِّ عشق ای دل مبر زانجا که جان نامحرم است
بر زبان ناور که در سرِّ ما زبان نامحرم است

خلوتِ دل را مکان باید ورای لامکان
کاندرین خلوت همه کون و مکان نامحرم است

رازِ دل با قاصدِ جانان نگو زنهار نیز
با قلم منویس کاین بیگانه آن نامحرم است

در خراباتِ مغان مست ار نه داخل مشو
هوشیار اندر خراباتِ مغان نامحرم است

پاک دل باید شدن زین آستانِ عشق پاک
که دلِ ناپاک در این آستان نامحرم است

محرم دلهای ما دیوانگان دیوانگیست
عقل و دانش در دلِ با عاشقان نامحرم است

گریه و افغان ز هجر او مکن فرخ که هست
گریه در این راه غماز و فغان نامحرم است

فرخی یزدی

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند
بهر گرد آوردنِ دینار و درهم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام
پیشِ دونان پشت را بهرِ دو نان خم میکند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش
کاین اساسِ شادمانی چارهٔ غم میکند

تکیه بر عهدِ جهان هرگز مکن کاین بیوفا
صبحِ عیدِ عاشقان را شام ماتم میکند

زورمندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراجِ شبنم میکند

فرخی آسودگی در حرصِ بی اندازه نیست
میشود آسوده هر کس آز را کم میکند

فروغی

من از این متاعِ دنیا بجوی نظر ندارم
درِ سروری نکوبم سرِ دردِ سر ندارم

نه و کوششِ زیادت من و عزلت و قناعت
که تو دردسر پسندی و من این هنر ندارم

نه ریا و زهد سالوس و نه کوی عیش و عشرت
که امید کامرانی ز فنون و شر ندارم

من اگر بذکر و تسبیح نجات خود نجویم
نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم

بخدا پناهم از خود که بر از گناهم از خود
بجز اعترافِ زشتی هنرِ دگر ندارم

چه کنم اگر ننالم ز شکسته بالی خود ۔ چو هوای سدره ام هست و لیک پر ندارم
صنما جمال خوبی پی اختفا نباشد ۔ تو بجلوه آی و منگر که من آن بصر ندارم
تو بیا که هر که آید بجز از تو خوب ناید ۔ که درون چشم گریان چو تو یک گهر ندارم
لب تو لطیفه آموز خرد بود وگرنه ۔ طمع عسل نه بندم هوس شکر ندارم
ز کشاکشی چه حاصل چو پی هلاک عاشق ۔ بکمر زنی تو دامان و رهی کمر ندارم
چو ز کیمیای عشقت خبری بگوشم آمد ۔ ثمر از گهر نه بینم نظری بزر ندارم
بولای شاه مردان که گدائی است شغلم ۔ نگر این حدیث دانی تو که مختصر ندارم
شه اولیا نماید چو رهم بکیش مردی ۔ ز قبول این ولایت ره خوبتر ندارم
نظر فقر و غنی ما چو بکیش اوست گفتا ۔ من ازین متاع دنیا بجز نظر ندارم

آزاد همدانی

خام تا پخته شود زیر و زبرها دارد ۔ سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد
خوف غرق و خطر کام نهنگت نرساند ۔ ورنه دریا بدرون دُرّ و گهرها دارد
همه گویند که او رفت و نظر از تو گرفت ۔ کس نه داند که درین کار نظرها دارد
من بر آنم که نظیر تو نخواهد آورد ۔ فلک حُسن که خورشید و قمرها دارد
این نه عقل است که از آن نتوان خورد بری ۔ نخل عشق است که بهر شاخ ثمرها دارد
آید و سر نشناسد نه قدم باد صبا ۔ گوئی از جانب معشوق خبرها دارد
ناله‌ها کردم و در آن دل سنگین نگرفت ۔ که کجا نالهٔ جانسوز اثرها دارد

بسفر پخته شود مرد بهر منشد آزاد
تا هلالی نشود بدر سفرها دارد

آیتی

نرگس نیم خوابِ تو برده ز دیده خواب را / تاب و شکنج طره‌ات برده توان و تاب را
پرده اگر برافکند نیست عجب که بشکند / پرتو روی ماه تو رونق آفتاب را
من بشگفتم ای صنم کان لب نوشخندِ تو / با همه آبِ زندگی نشکند التهاب را
من بزبان نیاورم خونِ کسان که ریختی / لعل تو خود نشان دهد خوردن خونِ ناب را
آیتی از کتابِ تو خواند بوقت آیتی / از من بی کتاب پس در مکن کتاب را

جنت

رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم / دشمنم هرگز نه بیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی اشکِ گرمم واهِ سردم / گرم و سردِ روزگارست آنچه من دیدم چشیدم
از مغیلانم مترسان زانکه شوق کعبه دارم / پرنیان دیدم چو در خارِ رهِ عشقش دویدم
تا گریبانِ وصالت دستِ اغیارست جانا / هر نفس صد جامهٔ جان را ازین محنت دریدم
رایگان بفروختم در جرم عشق و مهر و الفت / آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

ریحان

گر ببیند بت‌پرستان بنگرند آن سرو و سیم اندام را / بتخانه‌ها ویران کنند آتش زنند اصنام را
زاهد ز خود غافل شود هوشش ز سر زایل شود / کارِ دلش مشکل شود گر بیند آن اندام را
از اشک خونین دیده تر قوتم همه خون جگر / آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را
بوده بهر جا کامران ای عشقبازان جوان / باد آوری اندر جهان این عاشق ناکام را
خواهی که کار آسان شود ریحان ز سر ننگ نیک و بد / عاشق ز سر بیرون کند سودای ننگ و نام را

شعاع

تا ماہ رویِ دوست مرا در برابر است
بر عاشقانِ یکدلہ گوئی شبِ فراق
خلدِ برین و صحبتِ حور و لبِ قصور
از ساقیانِ زہرہ جبینش کنارہ نیست
در پیشِ قد و خدِّ تو آیند در سجود
مانندِ قامتِ تو کہ دارد نشانِ باغ
در ظلِّ سایۂ تو بیا ساید آفتاب
آن خال را بروئ تو ہر کس کہ دید و گفت
از یک اشعۂ ز شعاعِ جمالِ دوست

خورشید در برابرم از ذرّہ کمتر است
ہر ساعتے کہ میگذرد روز محشر است
آنرا میسر است کہ در کویِ دلبر است
گوشے اگر بمزمر و چشمے بساغر است
ماہے اگر بہ نخشب و سروی بکشمر است
سروی صنوبرے کہ برش مشک و عنبر است
تا زلفِ عنبرین برخت سایہ گستر است
ہند و در آذر است و لبِ حوضِ کوثر است
خورشیدِ آسمانِ چہارم منوّر است

عبرت نائینی

چون نور کہ از مہر جدا ہست و جدا نیست
ما پرتوِ حقّیم و نہ اوئیم و ہمو ئیم
ہر جا نگری جلوہ گہِ شاہدِ غیبی است
در آئینہ ببیند اگر صورتِ خود را
این نیستیِ ہست نما را بہ حقیقت
جانِ فلکی را چو رہید از تنِ خاکی
ہر حکم کہ او خواست براند بسرِ ما
از جانبِ ما شکوہ و جود از قبلِ دوست

عالم ہمہ آیاتِ خدا ہست و خدا نیست
چون نور کہ از مہر جدا ہست و جدا نیست
او را نتوان گفت کجا ہست و کجا نیست
آن صورتِ آئینہ شما ہست و شما نیست
در دیدۂ ما و تو بقا ہست و بقا نیست
گویند گروہے کہ فنا ہست و فنا نیست
ما را اگر از آن حکم رضا ہست و رضا نیست
گر نیک بہ بینیم خطا ہست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که عطا و کرم او	بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
درویش که در کشور فقر است شهنشاه	پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست
بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت	از حیبت ندانم که روا هست و روا نیست

(۲)

در راه عشق مارا خوف و خطر نباشد	بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد
هر کس که عقل دارد داند که در زمانه	خوشتر ز عشق بازی کار دگر نباشد
ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم	ور ما تو بی وفا را هرگز خبر نباشد
هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید	هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد
از هر چه در جهانست ممکن بود گذشتن	وز تو به هیچ تدبیر مارا گذر نباشد
هر ناظری گرفته است منظوری اندر آفاق	جز منظر تو مارا پیش نظر نباشد
در صورت تو پیداست معنی و حسن این راز	پوشیده نیست زانکس کو بی بصر نباشد
مارا است بی پر و بال پرواز تا نگوئی	پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد
عبرت در آن سر کوی رحل اقامت افکند	او را دگر از آنجا رای سفر نباشد

غنچهٔ شاهی احمد آبادی (۱)

ساقیا وقت سحر جام شرابم آرزوست	وقت مستی نغمهٔ چنگ و ربابم آرزوست
نیست در مجلس طراوت از شراب و از کباب	از برای دیدن دلبر شتابم آرزوست
چون رخ جانان ندیدم شد جهان بر من سیاه	در شب تاریک دیدن ماهتابم آرزوست
خون دل بر بزم هجران صنم از چشم خویش	یک زمان با یار خود حرف و خطابم آرزوست
غنچهٔ شاهی چه دارد آرزو از وی سؤال	از لب میگون آن دلبر جوابم آرزوست

(۲)

با بلبلِ دیوانه زما گوی سلامے — آورده نسیم از سرِ خوشبوی پیامے
ما را نبود الفتِ بیگانه به گل ها — گستاخ شدن با همه از روی کلامے
دارد بچمن ها سرِ خدمت چو نسیمش — از روز ازل دام نهاده ست اقامے
بے بادِ سحر غنچه نخندد به چمن ها — از روشنیِ صبح گرفتست نظامے
زنهار مشو معتکفِ دیرِ خرابات — در عشقِ بتان غنچه شاهی ست غلامے

غالب

یا رب ز جنون طرحِ غمے در نظرم ریز — صد بادیه در قالبِ دیوار و درم ریز
از مهرِ جهانتاب چه امید نظر نیست — این طشت پر از آتشِ سوزان بسرم ریز
دل را ز غمِ گریهٔ بے رنگ بجوش آر — اجزای جگر حل کن و در چشمِ ترم ریز
هر برق که نظاره گدازست نهادش — بگذار به پیمانهٔ ذوقِ نظرم ریز
هر مستِ مَیِ لذتِ دردم بخرام آر — وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن — هر برق که بے حرفه جهد بر اثرم ریز
هر جا نمِ آبے ست بمژگان ترم بخش — از قلزم و جیحون کفِ خاکے بسرم ریز
از شیشه گر آیین نتوان بست شکیبم را — بارے گلِ پیمانه بجیبِ سحرم ریز
گیرم که بافشاندنِ الماس بنیر زخم — مشتِ نمکِ سوده بزخمِ جگرم ریز
این سوزِ طبیعی نگذارد نفسم را — صد شعله بیفشار و باین مغزِ سرم ریز
مسکین خبر از لذتِ آزار ندارد — خارم کن و در رهگذرِ چاره گرم ریز
وجهے که بیا مزد توان داد ندارم — آبم کن و اندر قدمِ نامه برم ریز

دارم سر ہم طرحیِ غالب چہ جنون است	یارب ز جنون طرح غمے در نظرم ریز

شبلی نعمانی (۱)

خوش بود اینکہ ترا جاہ و حشم ہم باشد	لیک حیف است اگر حرمتِ دین کم باشد
ملک و دین ہر دو بیاگشتہ بہر وی ہم اند	اندران کوش کہ این باشد و آن ہم باشد
شرط انصاف نباشد کہ بدنیا طلبی	التفاتِ تو بدینِ نبوی کم باشد
نکتۂ شرع بہ افسانہ برابر بنہی	یورپ ار گپ زند آن نیز مسلّم باشد
در سخن بگذرد از سیرت و شانِ نبوی	ہرچہ گوئی ہمہ از گفتۂ دیہم باشد
آنچہ حق است ترا در نظر آید باطل	آنچہ شہد است بکامِ تو ہمہ سم باشد
ہان و ہان چند توان بود بہ تقلید اسیر	وای آنکس کہ برہ سلسلہ بر پا باشد

(۲)

ای کہ بر مائدۂ یورپ مہمان باشی	حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثرِ فلسفۂ مغربیان	منکرِ فلسفۂ سنّت و قرآن باشی
گفتۂ سولن و آئینِ جہانبانیِ او	بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہینبال صد افسانہ و دستان گوئی	جاہل از معرکہ ہایِ شہِ مردان باشی
از خداوندِ جہان یاد نیاری گاہے	روز و شب خود بہ پرستاریِ شیطان باشی

از دیوانِ عاشق دہلوی شاگرد امیر خسرو دہلوی

آمد بہار خرّم ساغرکشان مبارک	دلہا ز غم سبک کرد رطلِ گران مبارک
از ابرِ سایہ افگن شد تازہ صحنِ گلشن	کردند عندلیبان بر باغبان مبارک

مشاطهٔ بهاران رخسارِ گل بیاراست
آیینه گشت شبنم ای بلبلان مبارک

باران فکند روغن اندر چراغِ لاله
شد دشت در چراغان زینت‌وران مبارک

ساقی پیاله در کف مطرب نشسته با دف
خیلِ طرب زده صف اهلِ جهان مبارک

باده غذای روح است می باعث فتوح است
هان ساعت صبوح است پیر مغان مبارک

زاهد بیا بگلشن بر چین ز زهد دامن
بشنو ز کوی و برزن بزم می‌کشان مبارک

عاشق بت تو مست است جامِ میش بدست است
بستان پیاله از وی کن نوش جان مبارک

مولانا صرفی کشمیری

(۱)

این مقامیست که نه صبح و نه شام است اینجا
روز و شب روشنی از پرتو جام است اینجا

مستیِ مے کند از هستیِ خود آزادت
هر که آزاد ز خود گشت غلام است اینجا

عشق برتر بود از پختگی و خامیِ عقل
خام چون پخته شود پخته چو خام است اینجا

زاهدا خرقهٔ من گرچه ز می رنگین است
ناامیدم چه کنی رحمتِ عام است اینجا

آن تجلّی که شد از طور عیان بر موسیٰ
جلوهٔ ماهِ من از گوشهٔ بام است اینجا

محوِ دیدار بمیقاتِ تجلّیٰ صرفی است
چون کلیمش نه تمنّای کلام است اینجا

(۲)

گر بگورستان گذر افتد منِ غمناک را
ناله‌ام بیدار سازد خفتگانِ خاک را

رخ نمودی و بغیرت گلرخان را سوختی
شعلهٔ حُسنِ تو آتش زد خس و خاشاک را

روز قتلِ بیدلان ترسم که وقتِ بسملم
مهربان سازد فلک آن کافرِ بیباک را

آبِ تاک آن شوخ خورده میکند عاشق کُشی
غالبًا پرورده اند از آبِ تیغ آن تاک را

اهلِ فهم ادراکِ معنی میکنند از صورتش
بین بدین صورت مصوّر معنیِ ادراک را

بر ده صرفی ره بصحن لامکان از رخنه
کز خدنگ آه کرده سینهٔ افلاک را

مولانا حُبّی کشمیری

اگر وصفش دلم گوید ز دل آتش بجان افتد
اگر شوقش زبان گوید زبانه در زبان افتد

زهی آتش زهی آتش که آب ازو دید پیدا کرد
زهی آبش زهی آبش که تابش در جهان افتد

ازین آب و ازین تابش جهان نشو و نما دیده
درین نشو و نما آدم بخاک از آسمان افتد

زهی آدم زهی آدم که مرآت خدا آمد
که آن حسن و جمال او همه منظور ازان افتد

زهی حسن و جمال او که بی عیبست و بی نقصان
حبیبا یک نگه بر وی به بیع خانمان افتد

(۲)

کار مردانه کن و کار زنان چیزی نیست
جان خود باز که این جان و جهان چیزی نیست

ذکر ماضی مکن و فکر مضارع بگذار
که بدست همه جز نقد زمان چیزی نیست

حل این نکته نگردید بجز ذوق کشی
بزبان خرد این شرح و بیان چیزی نیست

گر یقینت شود و یک سخنی میگویم
که جز آن دوست دگر کون و مکان چیزی نیست

یار را یاد بکن خواه عیان خواه نهان
که جز آن فکر دل و ذکر زبان چیزی نیست

حُبّیا چارهٔ این کار بوقت سحر است
غیر ازین گریه و فریاد و فغان چیزی نیست

قطعات

عنصری

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
ازان خجسته رسوم و ازان خجسته سیر

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عنبر

زعمر نشمرد آن روز کاندرو نکند
بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر

دلے که رامش جوید نیاید آنج امش
سر یکه بالش جوید نیاید او افسر

ز نرد و خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

فرخ سیستانی

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگے که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان

ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود
نبرد بند قلاده شرف شیر ژیان

سعد سلمان

تا توانی مکش ز مردی دست
که بسستی کسے ز مرگ نجست

ماهی از شست نگسلد در آب
بسته او را بخشکی آرد شست

هر که او را بلند مردی کرد	تا بروزِ اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد به رزم	وانکه در پیشگه بجو نه نشست
سرفرازد چو تیر هر مردی	که میان جنگ را چو نیزه بست

سنائی غزنوی

ابلهی دید اشتری به چرا	گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار	عیب نقاش می کنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه	تو ز من راهِ راست رفتن خواه

سنائی

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع	عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب	لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل	شاهدی را حُلّه گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید کشیدن انتظار بے شمار	تا که در جوفِ صدف باران شود دُرِّ عدن
صدق و اخلاصِ درستی باید و عمرِ دراز	تا قرینِ حق شود صاحب قرانی در قرن
با دو قبله در رهِ توحید نتوان رفت باز	یا رضایِ دوست باید یا هوای خویشتن

انوری

چهار چیز شد آیینِ مردمِ هنری	که مردمِ هنری نیست زین چهار بری
یکے سخاوتِ طبعی چو دستگاه بود	به نیک نامی آن را به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری	که دوست آئینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بگاهِ گفتن زشت نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد چو عذر خواهد نام گناه او نبری

رشیدِ وطواط

چون بتو ایزد زمامِ جملهٔ عالم سپرد تو بعالم در طریق بخشش و نیکی سپر
بر خلایق داد کن زیرا که در آفاق نیست نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر
سیم و زر در وجه نامِ نیک نه کز روی عقل هست گنجِ نیکنامی به ز گنجِ سیم و زر

خاقانی

از بدان نیک ترس خاقانی تا دل و دینِ تو تبه نکنند
بده انصاف خود که دین داران جز به انصاف تکیه گه نکنند
دوستانت خواص به که عوام بادِ مهر تو مه بمه نکنند
شوخ روئی مکن که پاکدلان گه کنند احتمال و گه نکنند
چون کنی دوستی دلیر درآی که خسان را سر سپه نکنند

جمال الدین صفهانی

مرد باید که راستگو باشد ور ببارد بلا برا و چو تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان که از آن شاخ خشک گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست نبرد روزی و نیارد مرگ

عطار

سیلے ہے کرد در آبے نگاہے ۔۔۔ بدید از آب روی سر سیاہے
چو روئے دید نامعلوم و ناخوش ۔۔۔ ازان زشتی دویدش بر سر آتش
چنان اندیشہ کرد آن مرد دلتنگ ۔۔۔ کہ ہست این مردم آبی بیہ رنگ
زبان بکشاد و گفت ای صورت زشت ۔۔۔ کدامین دیو در عالم ترا کشت
برآ از آب ای زشت بیہ تاب ۔۔۔ تو در آتش ہمے تابی نہ در آب
چو بر بیہودہ بسیاری سخن گفت ۔۔۔ ندانست او ہمہ با خویشتن گفت
تو ہم در آب روزے کن نگاہے ۔۔۔ ببین تا خود سپیدی یا سیاہی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال ۔۔۔ بہ بینی روی خود در آب اعمال

فرید الدین گرگانی (۱)

بگیتی کیمیا جز راستی نیست ۔۔۔ کہ عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواہم کہ جوئی ۔۔۔ ہمیشہ راست ورزی راست گوئی

(۲)

مر آن گوہی کانرا دیدہ باشی ۔۔۔ نہ آن کز دیگرے بشنیدہ باشی
خبر ہرگز نہ مانند عیان است ۔۔۔ یقین دل نہ ہمتای گمانست

(۳)

تن ما گر بود صد بستۂ آز ۔۔۔ نکرد از کرشی با ہیچ دمساز
نہ کس را در جہان گردن نہادے ۔۔۔ نہ رنجے در جہان بر تن نہادے
چرا تیمار جان خود خریدم ۔۔۔ بدست خود گلوی خود بریدم
چہ بد بود اینکہ کردم با تن خویش ۔۔۔ چرا گشتم بدینسان دشمن خویش

کنون آتش زجانم کہ نشاند	کنون خود کردہ را درمان کہ داند

ابنِ یمین

باخرد گفتمش ای مدبرِ کار	کس بدانش چو تو نشان ندہند
چیست حکمت کہ از خزائنہ غیب	قوتِ یک شب بہ نیکوان ندہند
بہ خسیسان دہند نعمت و ناز	اہلِ دل را امانِ جان ندہند
آنچہ با حاسدانِ سفلہ دہند	با بزرگانِ خُردہ دان ندہند
گنج رہان را دہند خرمن ہا	برگ کاہی بہ راستان ندہند
مگسان را دہند شکر و قند	با ہمائے جز استخوان ندہند
عقل گفت این حدیث نشنیدی	ہر کرا این دہند آن نہ دہند

جامی

دلم را یکس آرامے نماندست	بجز ناکامیم کامے نماندست
براہِ کام پای ہمتم را	مجالِ رفتنِ گامے نماندست
اگرچہ بے سرانجامم عجب نیست	جہان را ہم سرانجامے نماندست
بشاخِ آدمیت میوۂ اُنس	چہ جای پختہ چون خامی نماندست

نشاطِ اصفہانی

تا کی این صبح و این شامِ مکرر بگذرد	حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد
ترسمت ای خفتہ در دامان کوہی سیل خیز	خواب نگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد
خیمہ بر تر زد ز دل سلطانِ عشق او دلے	سالہا ماند خراب آنجا کہ لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را	تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد

قاآنی

در شب تاریک دیدم پادشاهے را براه	کو بهر یک گام صد تخمین نمودے ماه را
گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش	گو بپا فروزند شمعے تا ببینی راه را
گفت قاآنی نگو گفتی ولی ز رسم سپاه	زین عمل در پردهٔ دل ره دهند اکراه را
ماه را تخمین کنم زانرو که بے اکراه خلق	هم گدا را ره نباید هم شب هم شاه را

سروش صفهانی

همه راه گشت از سوار و پیاده	چو راه مجرّد زدی تا بخاور
دو دو دو هزارش پیاده بموکب	رده بر رده همچو سدّ سکندر
تو گوئی که از جنبش توپ روئین	بجنبش در آمد همی کوه اغبر
نه تنّین و تندر ولیکن بمیدان	خم و شان چو تنّین غریوان چو تندر
نگون کرد بس قصرهای مشیّد	فرو کوفت بس حصن های مشتهّر

فروغی بسطامی

دوست نشاید ز دوست در گله باشد	مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوستی هیچم خرید خواجه و ترسم	باز پشیمان ازین معامله باشد
راهرو عشق باید از پے مقصود	در قدمش صد هزار آبله باشد

سیّد جلال

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکیِ طینت و اصلِ گهر و استعداد — تربیت کردنِ مهر از فلکِ مینائی
بامن این هر سه صفت هست ولی می باید — تربیت از تو که خورشیدِ جهان آرائی

ایرج مرزا

شنیدم کارفرمائی نظر کرد — ز روی عجب و نخوت کارگر را
ز وانِ کارگر از وی بیازرد — که بس کوتاه دانستن آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست — چو مُزدِ رنج بخشی رنجبر را
از آن من رنجبر گشتم که دیگر — نه بینم روی کبرِ گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر — چه منّت داشت باید یکدگر را
تو صرفِ من نمائی بدرهٔ سیم — منت تاب روان نورِ بصر را
ز من رنج و ز تو زر این و آن در — کجا باقیست جا عجب و بطر را
نه باقی دارد این در فن نه فاضل — گهر دادی و بس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزے نه بخشد — چه کبر است این خداوندانِ زر را
چرا بر یکدگر منّت گذارند — چو محتاجند مردم یکدگر را

اشکِ یتیم (پروین اعتصامی)

روزے گذشت پادشهے از گذرگهے — فریادِ شوق بر سرِ هر کوی و بام خاست
پرسید از آن میانه یکے کودکِ یتیم — کین تابناک چیست که بر تاجِ پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست — پیداست اینقدر که متاعے گران بهاست
نزدیک رفت پیره زنے کوژپشت و گفت — کین اشکِ دیدهٔ من و خونِ دلِ شماست
ما را بَرَخت و چوب شبانی فریفته است — این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست

آن پارسا که ده خرد و اسب و هنر بسنت — وان پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین بکجروان سخن از راستی چه سود — کو آنچنان کسے که نرنجد ز حرفِ راست

(پروین اعتصامی)

پور داوُد

جام می و دلدار گذارید گذارید — پوشیده سلح تیر ببارید بیارید
تا بد سخن صلح و سلامت ز کس امروز — از توپ سخن گوش بدارید بدارید
جنگ است ازان بند دهد غلغلهٔ توپ — این بند گرانمایه شمارید شمارید
چالاک و دژم سوی هم آوردشتابید — دل را بخداوند سپارید سپارید
تنگ زندگی خرس سیه کام سرآمد — تابوت و کفن زود بیارید بیارید
تا کالبد خرس بگورے نسپارید — از لاشهٔ وی دست مدارید مدارید

حبیبِ یغمائی

تبہ کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را — چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما — در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با دل — بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
کسے آگه نمیشود از روزگار تلخ ناکامان — کسے کو گسترد هر شب بساطِ کامرانی را
بدامان خونِ دل افشاندن ز دیده کجا داند — بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند — بیک شامِ فراق اندوهِ عُمرِ جاودانی را

افشار

دو نارنجم آورده بودند روزی — یک از بوستان و یک از دلستانم
یکی را بصد گونه اندوه و محنت — بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز با نازنینی — فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم — یکی با دلِ خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای منبرے — یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پراگند عطرے و شوری و شوقے — یکی در وثاقم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم — دمے نیز بود نگاهے برآنم
یکی را ز شوقے که دارم ببویش — ازین دست با دستِ دیگر نشانم
میانِ دو نارنج همرنگ و همبو — چه فرق است آخر ندانم ندانم
که یک را فزونست همرنگ و هم بو — به پیشِ مشامم به دیدگانم
بپرسیدم احوالِ هر یک ازان دو — که گوید از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنجِ اوّل — که من نازپروردهٔ بوستانم
دگر گفت من نیز آیم ز بستان — مگر بیشتر زین بجوئی نشانم
مرا چیده زانجای دستے که دانی — فرستادهٔ دستِ آن دلستانم

پیرزال از خانمان دور

هنوزم بگردد ازین هول حال — چو یاد آیدم حال آن پیرزال
که میرفت و میگفت سیر از جهان — ربوده ز کف ظالمش خانمان
بچشم تو این خانه تنگ است و زشت — مرا قصرِ فردوس و باغ بهشت

چه ارزد به پیشِ تو یکمشت سیم
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم

بهر خشت از آن باشدم صد هزار
بدل از زمانِ پدر یادگار

نه بینیم که اندر نظر نادرم
بهر گوشه صد رافتِ مادرم

کشم رخت از آن چون من تیره بخت
که بابم درین خانه بگذاشت رخت

درین خانه ام بود ساز و سرور
ز دیگر سرا چون کنم سازِ گور

{دہخدا}

شبابِ کرمانشاہی

ہر بندہ را کہ داورِ یکتا کمال داد
فرخندہ نعمتی کہ ندادو نہ زوال داد

مال و منال زینتِ دنیا بود ولیک
شاد آن کسی کہ زیبِ وجودش کمال داد

عقل و کمال زینتِ مردند و ہر کرا
ایزد گر این دو داد نکوتر خصال داد

ہشدار تا جہان نفریبد ترا بمال
گو خود فریب نوعِ بشر را بمال داد

دنیا و نعمتش چو ظلالند یا خیال
غافل چگونہ دل بظلال و خیال داد

فتانہ ایست دلبرِ دنیا کہ با فسون
عشاق را فریب بحسن و جمال داد

بر پشتِ نفس بارِ ملامت نمود حمل
کو دل بدین عجوزۂ خوش خط و خال داد

زنہار زین عروس کہ ہر لحظہ با یکیست
نپذیر وقتی ار بتو وعدہ وصال داد

بی خاطرِ مکدّر و بی رنج جان و تن
کس را نہ قرصِ نان و نہ آبِ زلال داد

با لبِ زبان دہر ز جالیز خود بکس
ہرگز نداد میوہ اگر داد کال داد

از بن برآر ریشۂ آمال کاین درخت
دہقانِ خویش را ثمر آخر ملال داد

مست از میِ غرور مشو زانکہ زین شراب
ہر کس چشید عاقبتش انفعال داد

کنجِ کفاف جوی و قناعت کہ ہر کہ یافت
او را نتیجہ ہای نکو بالمآل داد

عزم و همّت (فروغی)

خوش آن کش بر آسودگی رای نیست ‌‌ ز هر مشکلش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم ‌‌ ازیرا که در رفتنت رای نیست
اگر پای همّت بود مرد را ‌‌ سراسر جهان جای یکپای نیست
فراخست گیتی ز هر سو که تو ‌‌ نگوئی پی جنبشم جای نیست
نه گز فرطِ رامش نشینی که پای ‌‌ روانم بر این ژرف پهنای نیست
برین دایره ژرف گیتی محیط ‌‌ جز از عزمِ جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جانِ تست ‌‌ که وسعش گران راپذیرای نیست
زامکانِ سپهرِ تو عکسی دروست ‌‌ مکان را بن از هیچ پیدای نیست
شد این پهن گیتی یکی کارگاه ‌‌ نشسته برش جز تو جولای نیست
پرندی برش باید آراستن ‌‌ بجز تو بر و چهره آرای نیست
تو هر نقشِ زیبا که بینی بباغ ‌‌ جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش درست آفرینندگی ‌‌ که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشمِ بینای گیتی توئی ‌‌ عجب کن گهر روشنی زای نیست
ازانی تو بیکار چون چشمِ کور ‌‌ که ساده دلت همّت افزای نیست
جز از کار بینش نیفزایدت ‌‌ جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ ‌‌ بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمند نیست ‌‌ جز از بسترِ خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای ‌‌ که همّت کشد سوی بالای نیست

(از فروغی)

ادیبِ آزاد

از فضل و هنر هیچ ندیدم اثری من
وز شاخ هنر هیچ نچیدم ثمری من

افسوس که این دور هنر ذلت مرد است
بیزار از این دورم و از هر هنری من

از اهلِ زمان در همه عمر ندیدم
غیر از غم و رنج و تعب و دردسری من

در دوستیِ اهلِ جهان هیچ وفا نیست
بیهوده زدم مشت بحکم حجری من

زین مردمِ دون همّتِ بد اصل ندیدم
جز فتنه و جز کینه و جز شور و شری من

هست از حضرم دل بحذر جان باذیّت
خواهم که از این ملک نمایم سفری من

خواهم سویِ افلاک پرم از کرۂ خاک
افسوس ندارم چو ملک بال و پری من

فریاد رسی نیست که دردِ دل خود را
اظهار نمایم برش مختصری من

جز نادرِ نادره شهزادۂ والا
خود اُنس نگیرم بجهان با دگری من

چون نادری اندر همه ملک ندیدم
شهزادۂ آزادۂ والا گهری من

از جان طلبم عزت او از حق و دارم
امید اجابت ز دعایِ سحری من

مدحش تو ادیبا بنگار از سرِ اخلاص
زانرو که ندیدم خود از او خوبتری من

افسر

اوّلی وقت و دومی کار است
آنچه ثروت پدید می آرد

حیف وقت گران بهاست که مرد
نکند کار و سهل انگارد

هر کسی هرچه خواست خواهد یافت
تن خود گر بکار بسپارد

بیش از آن هم توان بدست آورد
گر در آن کار پای بفشارد

مرد باید چو ابر برگیرد
وانگه از بهر دیگران بارد

دیگران را از آنچه داشت دهد
همه شرکت بکارها جویند
هر کس آسایش کسان دگر
آنکه اوقات را ز دست دهد
هر چه زحمت کشان بدست آیند
پوشد آنرا که دیگرے بافد
در حقیقت درنده حیوانیست

گیرد از آنچه دیگران دارد
هیچ کس راه جور نسپارد
او لیک کار خویش بشمارد
هیچ گه تن بکار نگمارد
رایگان مال خویش پندارد
خورد آنرا که دیگرے کارد
که شب و روز مردم آزارد

امیری

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به
تا نیک بہ بخشند و بپوشند و بنوشند
شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
در مذہب من سادہ دروغی بسزا وار
دستے که پی آز و طمع تیغ ستم آخت
تخم بد تا بہرہ ازین بیش که جنبد
انگشت خموشی بلب خویش نہادن
در محضر ارباب ہنر ہیچو امیری

انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
دینار و درم در کف اصحاب کرم به
اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
زان راست که باور نشود جز تقسم به
گر زانکه ببرند بشمشیر ستم به
گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
گر ہیچ نگوئی سخن از لاؤ نعم به

جنبشِ بامداد

با پسرے گفت پدر کای عزیز
مہرِ رخِ خویش میان ساختہ

صبح شد از بسترِ راحت بخیز
پرچمِ سعی و عمل افراختہ

قافله سالار حیات آمده	در افقِ راحتِ شب سر زده
کوکبهٔ زندگی آماده شد	حکم برای حرکت داده شد
صبح پدیدار شد و کائنات	در حرکت روی براهِ حیات
بار شده دکهٔ سوداگران	گشته کشاورز بصحرا روان
پیله ور از خانه ببازار شد	خارکن اندر طلب خار شد
کبک پیِ دانه خرامش گرفت	باز پیِ تغذیه پرش گرفت
جانور از لانه به کهسار شد	بهر چرا گله پدیدار شد
تار تند بهرِ مگس عنکبوت	مورچه اندر تگ و دو بهر قوت
غنچه سر از شاخه برون کرده است	شاخه سوی نور شتابنده است
زندگیت نیست بجز جنبشی	راحتیت نیست مگر کوششی
هر که بجنبید زجا زنده است	وانکه نجنبد بیقین مرده است
خیز که با قافله همره شوی	ورنه درین مرحله گمره شوی
آنکه ازین قافله وامانده شد	عاجز و بیچاره و درمانده شد

سرمد

هر که با خنده خون مردم ریخت	بر دو چشمش عوام بنشانند
وانکه خوش گفت و ناسزا نشنفت	مردمش آدم بدی دانند
چونکه معنیِ خوب و بد اینست	وای اگر مردمت نکو خوانند

محتشم السلطنه

در عمل کوش چونکه علمت هست	قدر علم از عمل شود حاصل

حذر از عالمے کہ بے عمل ست — صحبتش سم و سم او قاتل

محتشم السلطنه

لذتی بهتر از آن نیست که با مهر و صفا — تنگیِ سیر و کسی را ز غم آزاد کنی
نیکیِ خلق اگر پیشه کنی در دو جهان — خانهٔ خویش بنا سازی و آباد کنی

نصرت کاشمی

تا نزنی غوطه به بحرِ طلب — گوهرِ مقصود نیاری بکف
تا نشوی گوشه کمان سان ز رنج — تیرِ مرادت نرسد بر هدف
عمرِ عزیز است غنیمت شمار — چند بخواری کنی آنرا تلف
دست ز گفتار بکش لا تقل — پای بکردار بنه لا تخف

وحید

دوستانِ دو روی چون شمشیر — تا بدستند بر بلا سپرند
در فتادند در کفِ دشمن — دوست را خصم جان بلای سرند

ایمن از دشمنند آن مردم
که از اینگونه دوست بر حذرند

رباعیات

ابوسعید ابوالخیر

با علم اگر عمل برابر گردد
مغرور مشو بخود که خواندی ورقے
کام دو جہان ترا میسّر گردد
زان روز حذر کن که ورق بر گردد

خواجه عبدالله انصاری

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
تا بتوانی زیارتِ دلہا کن
یک کعبۂ دل باشد و یک کعبۂ گل
کافزون ز ہزار کعبه آمد یک دل

شیخ ابوالوفاء خوارزمی

در صحبتِ جاہلان گرافتی ایجان
آرے و بلے سرے ہمی جنبانی
خود را به حِیَل ز چنگِ شان باز رہان
در بحث مشو ورنه شوی سرگردان

عمر خیّام (۱)

گفتم که دلم ز علم محروم نشد
ہفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
کم بود ز لسخه ہا که مفہوم نشد
عمرم بگذشت و ہیچ معلوم نشد

(۲)

برچهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحنِ چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

شیخ فریدالدّین عطار

با مال و منال دل منه جانِ پدر
در فضل و هنر رنج بری اولیتر
گر کانِ زرت باشد و گر گنج گهر
با تو نکند وفا دگر فضل و هنر

ادیب نیشاپوری

گویند جهانِ خوبتر خواهی دید
و انجا گروهِ پاک گهر خواهی دید
از من سخنِ راست شنو کانجا هم
در هر گامے هزار خر خواهی دید

سالار

من موی ترا چو مشک و عنبر گفتم
روی تو ز مهر و ماه انور گفتم
شهدِ لبِ تو که هست شیرین چو شکر
گفتم که چو قند است مکرر گفتم

فرّخ خراسانی

شب چونکه ز باده شور در سر فکنم
از باده ز فرط بیخودی توبه کنم
چون صبح دمید و عقل شد چیره نخست
آنکس که بکوبد درِ میخانه منم

فرخی یزدی

با علم و عمل اگر مهیا نشویم	همدوش بمردمانِ دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم بخدای	ما بنده شویم گر که دانا نشویم

بهار

مخلوقِ جهان بگرگ مانند درست	با قادر عاجزند و بر عاجز چُست
سستند بگیر و دار چو نباشی سخت	سختند بکارزار چو نباشی سُست

آزاد همدانی

چون مقصد ما توئی غم و شادی چیست	با بندگیت عالمِ آزادی چیست
عشق است چو محصولِ همه کون و مکان	پس حاصلِ شاگردی و استادی چیست

بامداد

زین باغ غم و رنج بما بر دادند	آسایشِ عیش و نوش کمتر دادند
تا آنکه ترا بدستِ غفلت ندهد	هر روز گرفتاری دیگر دادند

بینش

از جود خداوند جهان شد موجود	ایجاد نباشد مگر از یزدان جود
گوئی حرفی وجود بیش از جود است	نی نی که بدون جود حرفی هست وجود

جنت

مے گفت یکے بلبلِ شوریدہ چو من	گر فصلِ بہار ہست و سرو ہست و چمن
پس لالہ چرا داغ بدل رستہ ز خاک	پوشیدہ بنفشہ رختِ ماتم بر تن

دانش تبریزی

موی تو سیاہیِ شبِ یلدا برد	روی تو سفیدیِ یدِ بیضا برد
چشم تو بیک نگاہِ عالم سوزے	آرام و قرار ازین دلِ شیدا برد

دانش طہرانی

دلجوئی دشمنان از اخلاق نکوست	با دوست اگر جفا کنی دشمن اوست
بالجملہ کسے کہ این داش عادت و خوست	ہم دوست کند دشمن و ہم دشمن دوست

سنا

روزے بغرور و قیل و قالم بگذشت	چندے بامیدِ وجد و حالم بگذشت
افسوس کہ عمرے ہمہ در بے خبری	طے شد شب و روز و ماہ و سالم بگذشت

لاہوتی کرمانشاہی

با دیدۂ معرفت اگر سیر کنی	در خلقت عجایبِ فراوان بینی
آن جنت و دوزخے کہ فرمودہ خدائے	در مملکتِ وجودِ انسان بینی

(۲)

جز روی تو در دیدهٔ ادراکم نیست — غیر از ہوس تو در دل پاکم نیست
خلقے ہمہ دشمنند با من - امّا — چون دوست توئی ز دشمنان باکم نیست

محتشم السلطنه

یتیمان را نوازش چون پدر کن — بحال و کارشان نیکو نظر کن
که این رسم جوانمردان دنیاست — تو خود را با جوانمردی سمر کن

جلالُ الدین خلجی

آن زلف پریشانت ژولیده نمیخواہم — وان روی چو گلنارت تفسیده نمیخواہم
بے بیر منت خواہم امشب بکنار آئی — ہان بانگ بلند است این پوشیده نمیخواہم

خسروِ دہلوی

در حُسن ترا کسے نماند اِلّا — خورشید کہ ہر صُبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد امّا — بینی تو بسوی او چو پا بوسد تا

حسن دہلوی

باز این دلم بسوی دلارام میرود — از دام جستہ باز بسوی دام میرود
ایام در نیامده با ما بدوستی — وان شوخ ہم بسیرت ایام میرود

شیخ زین الدین وفائی

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم
این گریبانم ز شوقت پاره من چاک چاک

شوق دامنگیر آمد پا بہ دامان چون کشم
بے تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

ہمایون بادشاہ

خواہی کہ جہان بطبع تو راست شود
باید کہ تو با طبع جہان راست شوی

آن چیز کہ خواستی ہمان خواست شود
تا ہر چہ خدا خواستہ آن خواست شود

سرخوش کشمیری

ہوشیاری را حجاب یار میدانیم ما
تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را

بیخودی را بزم بے اغیار میدانیم ما
اینقدر انصاف از و بیار میدانیم ما

دارا شکوہ

عارف دل و جان تو مزین سازد
کامل ہمہ را ز نقص بیرون آرد

خارے کہ بود بپات گلشن سازد
یک شمع ہزار شمع روشن سازد

نور جہان

چو بردارم نرخ برقع ز گل فریاد برخیزد
بابن حسن و کمالاتے چو در گلشن گذر سازم

زنم بر زلف گر شانہ ز سنبل داد برخیزد
زجان بلبلان شور مبارکباد برخیزد

جہان آرا بیگم

انجا کہ کمال کبریائی تو بود
عالم نمے از بحر عطای تو بود

ما را چه حد حمد و ثنای تو بود | هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

ابن یمین

دارم ز جفای فلک آئینه گون | هر آه دلی که سنگ از و گردد خون
روزی بهزار غم بشب روز آرم | تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

غالب

ای آنکه براه کعبه روی داری | نازم که گزیده آرزوی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم | در خانه زنی ستیزه خوئی داری

حضرت صرفی کشمیری

ای آنکه خرد بکنهت آمد حیران | هم عین جهان هستی و هم غیر جهان
هم داخل عالمی و هم خارج از و | با آنکه نه خارجی و نه داخل در آن

(٢)

خورشید رخش که هر طرف تابان است | یک پرتو او حسن همه خوبان است
ظاهر تر از آفتاب و ماه است ولے | از بس که عیان است بسے پنهان است

(٣)

خورشید فلک که اوست سرچشمهٔ نور | فیضش همه را رسد چه نزدیک و چه دور
خفاش گر از دیدن او محروم است | او را چه گناه و نور را چه قصور

(٤)

دیوانهٔ عشق را نه خور است نه خواب | نی عقل و نه هوش نی سوال و نه جواب
نی علم نه جهل نه خطا و نه صواب | نی بیم عقوبت و نه امید ثواب

(۵)

عمرے اگرت بکعبہ باشد منزل
رنج تو و عمرہ ات بود بے حاصل
ہرگز نشوی بکعبۂ جان واصل
بے آنکہ کنی زیارتِ کعبۂ دل

(۶)

تا در طلبِ او نکشی صرفی رنج
از گنجِ وصالش نشوی گوہر سنج
بے رنج میسّر نشود گنج ولے
تا رنج کشیدیم نشد حاصلِ گنج

حضرتِ حبّی کشمیریؒ

دنیا نبود سیم و زر و دولت و بخت
ترکش نبود فقر سیہ فاقۂ سخت
دنیا بود از یادِ خدا غفلتِ تو
بر خاک نشین خواہی و خواہی بر تخت

(۲)

عمرے گذرانید دلم بردرِ دوست
تا کشفِ حجابے شودش از سرِ دوست
وہ وہ چہ خیالِ خام بودش آخر
جز دوست نبود است حجابے بردوست